





خلاصه رمان:

رهام سال ها پیش گرفتار تهمتی
شد که زن برادرش مسبب آن بود و
دلیلی شد برای

رفتن او از خانه پدرش، در طی
رمان از گذشته باخبر میشویم.

حالا رهام برگشته, آن هم به
همراه نامزدش ماریا تا هم رفع
اتهام کند و هم قلب پدرش را به
دست بیاورد.

صدای خنده های مستانه اش تمام
سالن را پر کرده بود... از
همان خنده ها که وادارت
میکرد تو هم بخندی! تکرار پشت
سر هم حرف «ق» آن هم از عمق
گلو! شاید مضحک

ولی به شدت تحریک کننده! تحریک
کننده به خندیدن متقابل! تنها
نقطه ای از او که شاید هنوز در
من تاثیر می گذاشت...

هنوز حضورمان را حس نکرده
بودند... خودم را لعنت کردم
که چرا زنگ نزدم و کلید
انداختم! اگر زودتر خبردار می
شدند حداقل جلویم نقش بازی می
کردند که خوشحالن!
شاید هم خوشحال نبودند اما در
هر حال... عکس العمل بهتری
داشتند!

-سلام.

با شنیدن صدای ماریا از کنار
گوشم ابروهایم در هم گره
خورد... مگر از او نخواسته
بودم

حرفی نزنند؟! نه تا وقتی که
اجازه ندادم. این دختر واقعا
می خواست گوشش را بپیچانم!
همه سرها به سمتان چرخید...
لعنتی! کاش حداقل خودم را
آماده کرده بودم و این طور
شوک زده به بقیه نگاه نمی
کردم! تنها کاری که انجام دادم
فشردن دست ماریا و در
آوردن صدای ضعیف «آخ»ش بود.
-وای ببین کی اینجاست!!!

بالاخره به خندیدنش پایان داد!
پیراهن یاسی رنگی که بلندی اش
تا زانوهایش بود، دیگر

جذاب نشانش نمیداد! با دیدن
چهره اش ناخودآگاه دهانم نیمه
باز ماند!

قبل از اینکه از شوک صورت
شکسته شده اش بیرون بیایم خودش
را به من رساند و با
ذوق کاملاً مصنوعی به رویم لبخند
زد:

-خدایا باورم نمیشه...
رهام!!
فکر می کردیم دیگه هیچ وقت نمی
بینیمت!

-بیا تو .

لبخند غمگینی روی لبم نشست .
این «بیا تو» گفتن نمی توانست
مخاطبش «من» باشد!

مطمئناً گمان نمی کرد پسر کوچکش
اینقدر پررو باشد که پشت در
بایستد و بخواهد وارد اتاق او
شود!

دستم را روی دستگیره گذاشتم و
در را باز کردم . روی مبل غول
پیکرش نشسته بود و

شمه چهارخانه را روی زانوهایش



انداخته بود و عمیقا مشغول

مطالعه بود.

وقتی از اینجا دور بودم

، زمانهایی می شد که دلم

می خواست همین نقطه...

یعنی بین در بایستم و پدرم را

از همین فاصله تماشا کنم و

تعداد دفعاتی که دست به سمت

عینکش می برد و آن را به

چشمهایش چفت می کند، بشمرم.

نفسم را که بیرون فرستادم

نگاهش را بالا آورد و به وضوح

از دیدنم جا خورد!

در را بستم و قدمی به سمتش

رفتم:

-سلام-

ابرو در هم کشید و دوباره
نگاهش را به کتابش دوخت و زیر
لب چیزی شبیه به «علیک»

زمزمه کرد. دلم گرفت!

-وقت دارین چند دقیقه با هم حرف
بزنیم؟

نفس عمیقی گرفت و بدون آن که
سرش را بالا بیاورد، گفت:

-میشنوم!

طبق عادت گذشته ام به فاصله ی
یک متری از او روی زمین
چهارزانو نشستم.

نگاهش برای لحظه ای به سمت
کشیده شد و دوباره به کتابش
چشم دوخت.

دلم براتون تنگ شده بود.
پوزخند غمگینی زد. نفس عمیقی
گرفتم:

-ولی روی برگشت نداشتم ...
مخصوصا که مامان ...

با لحن غمگینی گفت:

-اون زن بدبخت هم از دست کارهای
تو دق کرد!

لبهایم بسته شد. مادرم از دست
من دق کرده بود؟! از آن دروغ
های شاخ دار بود! مادرم جاننش
بود و رهامش!

بالاخره چشم از آن کتاب لعنتی
گرفت و آن را بست. نگاهش را با

بی حوصلگی ظاهری به پنجره اتاقش
دوخت:

-برای چی برگشتی؟!

اخم کردم:

-چون اون کسی که باید از این
خونه می رفت من نبودم!

به شدت سرش را به سمت چرخاند:

-باز اومدی چه آتیشی به پا
کنی؟! اون دختره کیه همراهِت
آوردی! چه نقشه جدیدی

داری! به خدا من پیرتر از اونی
ام که بتونم یه فاجعه دیگه رو
تحمل کنم!

قلبم از این همه بی رحمی فشرده
شد! یعنی تصویر ذهنی پدرم تا

این حد از من خراب بود!؟؟ بغضم
را قورت دادم:

-اون دختر... نامزدمه، ماریا.
عجیب بود که بعد از گذشت چند
ساعت از ورودمان هنوز کسی
ماریا را به پدرم معرفی
نکرده بود! قبلا خبرگذاری ها
دقیق تر و سریع تر بودند! با
کشیدن نفس عمیق دیگری تا حدی
به خودم مسلط شدم:

-نحوه آشنایی و نامزدیمون زیاد
جالب و خاطره انگیز نبود ...
دلم می خواست برایش
عروسی ای بگیرم که شایسته اش
باشه! به پدرش قول دادم.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد:

-و حالا توقع داری من به خاطرت، تو این خونه ساز و دهل راه بندازم؟!

کنایه اش را ندید گرفتم:
-بله... هر چقدر که منو از خودتون برونید، من باز هم پسرتونم!

پوزخندش از بین رفت:

-چوبو که برداری گربه دزده حساب کار دستش میاد... تو خودت رفتی!

چشم هایم را باریک کردم:

-دزد؟!!

اخم کرد:

-چشم داشتن به ناموس برادرت
دزدی نیست؟!!

به سمتش کمی خم شدم:

-دست اون عفریته رو براتون رو
می کنم...

با درماندگی حرفم را قطع کرد: -بس
کن رهام! تو هنوز هم به فکر شر
درست کردنی!

از روی زمین بلند شدم و به سمت
در رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-و شما هنوز منو مقصر می دونید!

دستم را به دستگیره در رساندم...

-چطور با هم آشنا شدید؟!

لبخند غمگینی زدم:

-جای طلبم از پدرش عقدش کردم

...

دو سال پیش...

از اتاق خارج شدم و نماندم که

باز هم سرزنش هایش را بشنوم .

مساله آشنایی من و ماریا

برای خودمان دو نفر حل شده

بود؛ یعنی دیگر ظاهرش به آن

بدی که اول جلوه می داد،

نبود!

وقتی به اتاق برگشتم، ماریا

روی تخت بی حوصله و با اخم های

در هم نشسته بود. دستم را لای
موهای ژولیده اش بردم و به هم
ریخته ترش کردم.

-کی گازت گرفته؟! -

دست به سینه شد:

-وقتی می بینی خوابم یا باید
موبایلتو با خودت ببری یا
بذاریش رو سایلنت!

خم شدم و موبایلم را از روی
پاتختی برداشتم:

-شرمنده، فکر نمی کردم کسی زنگ
بزنه!

پتو را از رویش کنار زد:

فکر نمی کردی کسی زنگ

بزنه؟!!

هیچکی هم زنگ نزنه اون رنگوی

قورباغه همیشه هست.

با حرص وارد سرویس بهداشتی شد

و در را به هم کوبید. در حالی

که به لیست تماس نگاه می کردم

با صدای بلند گفتم:

-رنگو قورباغه نبود، آفتاب پرست

بود!. راستی...

صدای جیغش بلند شد. چشم هایم

را بستم و در حالی که به آرامی

از اتاق خارج می شدم،

گفتم:

-شیر آب سرد هم خرابه.

صدای بلند و حرصی اش در اتاق
پیچید:

- الان میگی؟!!!!

لبم را به دندان گرفتم و در را
بستم. موبایل را روی گوشم
گذاشتم و به صدای بوق های آزاد
گوش دادم. بعد از پنجمین بوق
گوشی را برداشتم:

- سلام کجایی پسر؟!

در حالی که به سمت راه پله می
رفتم جواب دادم:

- علیک سلام جناب شاهین خان! صد
دفعه گفتم وقتی دو بار زنگ زدی
و جواب ندادم

بدون نمی تونم و زنگو یکسره
نکن! خودم بتونم، بهت زنگ می
زنم!

صدایش را بالا برد:

- اووو حالا انگار چی شده!

- چیزی نشده فقط ماریا خواب بود
و گوشیم هم بالای سرش بود و
خودت دیگه تا تهشو برو!

با صدای بلند خندید:

- اوه اوه، حتما باز اون مادر
فولاد زره..

- هوی! درست حرف بزن.

باز هم خندید:

-باشه بابا، فقط فحش ناموسی که
نداد!

در سالن را باز کردم و از
عمارت خارج شدم:

نه چیز خاصی نگفت.

قیافه ی شاهین با آن وسواس
عجیبی که به تیپ و ظاهرش می
داد در کنار رنگوی آفتاب
پرست با آن گردن کج و کوله و
چشم های تابه تا پیش چشمانم
جان گرفت، به سختی خنده ام را
کنترل کردم:

-حالا چی کار داشتی ده بار زنگ
زدی؟ جدی تر شد:

- این پسره حمید.

مکت کرد، ابرو در هم کشیدم.

- خب؟

- اومده بود اینجا. همین چند

دقیقه پیش دفتر آروم شد.

به سمت انتهای باغ رفتم.

- چی زر زر می کرد مگه! سر و

صدا کرد؟!

نفسش را فوت کرد.

- سر و صدا به اون صورت نه، یه

جورایی بیشتر به خواهش و تمنا

میخورد؛ میگم؛ جانداره...

حرفش را قطع کردم:

– همین خود تو نبودی گفתי دست
کجه؟! نگفتی فاکتورا رو
دستکاری می کنه؟ حواست نیست
تازه تو میدون تره بار جا
افتادیم؟!

باز هم کلافه نفسش را فوت کرد.
– چرا... دلم سوخت. اگر تو
اجازه بدی... حالا که پشیمونه
یه فرصت دوباره بهش بدیم.
البته این بار میذارمش ور دست
حسن تو انبار. میگفت یه شاگرد
لازم داره.

یقه ام را گرفت و من را به سمت
خودش کشید و گفت:
– چند سال از این خونه دور
بودی... انگار باید ادب و یه

سري چيزاي ديگه رو ياد آوري
کنم. اولاً من اصلاً خوشم نمیاد
بهزن تو نگاه کنم... چون...
طاقت نیاوردم چیزی بار ماریا
کند؛ با دو دستم یقه ام را از
میان دستانش بیرون کشیدم و
به عقب هلش دادم. زورم از آن
زمان ها خیلی بیشتر شده بود و
آمده بودم بی گناهی ام را ثابت
کنم. نیامده بودم باز سکوت
کنم.

– دهنتمو آب بکش. قضیه ی چند
سال پیش نیست که عین بی غیرتیا
بشینم این جا و هیچی

نگم و سکوت کنم. دیگه گذشت
روزایی که تو خیلی راحت دست
روم بلند می کردی .

گذشت روزایی که یه سري چیزا
روازم گرفتی و عین تو سري خورا
نگاهتون کردم.

گذشت... الان دیگه اگه حرفی به
خودم و یا به زنم بزنی دهننتو
با خاک قبرستون پر می
کنم. زنمه؛ دوست دارم بهش بگم
چطور بگرده و چطور نگرده. از
این به بعد گوشاتو بگیر
تا حرفای منو نشنوی. برام مهم
نیست که چطور برداشت کردی و
چطور نکردی.

صدف و تهمینه از زمانی که هلش
داده بودم برخواسته بودند و به
ما نگاه می

کردند. ته‌مینه آرام گفت:

- ره‌ام!

بعد از سال‌ها اسمم را به
زبان‌آورده بود و با من حرف زده
بود. اما صدف نگذاشت حرفش به
اتمام برسد و دوباره مثل‌ها
پرید وسط.

- خوبه والا! پدر جون شما هم که
هیچی نمیگی. این وسط حرمت می
شکنه و...

خنده ام گرفت و بلند ادایش را
در آوردم.

- حرمت؟ خدایا ببین کی حرف از
حرمت می زنه؟ اگه جای تو بودم
می رفتم خودمو قایم

می کردم و بیرون نمی اومدم. تو
چطور روت میشه تو چشمای من
نگاه کنی و حرف بزنی؟
پدر هم اگه حرفی نمی زنه واسه
اینه که...

یاد حرف هایی که به من زده بود
باعث شد در اوج عصبانیت ساکت
شوم. یاد حرف های آن روزها.
غمی توی نگاهم نشست و به پدر
زل زدم.

- پاشو ماریا... باید بریم
جایی! و اما تو رامتین... تا
وقتی من این جا هستم فکر کن
نیستم.

من اومدم براي يه سري از کارها
و بعدشم ميرم. فکر کن من مردم

همتون اين فکرو
بکنيد. ببخش پدر که مثل قديم
نيستم و حرمت ميز و سفره اي که
بهش احترام می ذاري
و نگه نداشتم. غذاتون رو
بخورين... سير سير شدم

ماريا دنبال من از ميز فاصله
گرفت و هر دو به طبقه ي بالا
رفتيم. منتظر ماند تا حرف بزنم
و من هم آرام و عصبی گفتم:

- حاضر شو بریم پیش کسی. خیلی ساده و شیک. تمیز و مرتب ... دلم می خواد همون جور که هستی تو رو بشناسه.

در سکوت یک دست لباس مرتب پوشید و آرایشی ملایم انجام داد. در فاصله لباس پوشیدن و آرایش کردنش، سیگاری روشن کردم و از پنجره دودش را توی هوا ول کردم. سیگار به نصفه نرسیده را لبه ی تاچه خاموش کردم و به بیرون پرتابش کردم و بعد لباس مرتب و تمیزی پوشیدم. مخاطبم شخصی بود که سال ها آرزوی دیدن دوباره اش را

داشتم و یکی از دلایل بازگشتم
بود.

خانه را با آن جو نجسبش ترك
کردیم و راهی شدیم. ماریا باز
هم سکوت کرده بود و این سکوتش
داشت روی اعصابم می رفت.

– ماریا؟

سر به زیر انداخته گفت:

– هوم؟

– ساکت نباش. برام حرف بزن تا
آروم بشم.

– من نباید اون حرفو می زدم .
خب... من از حساسیتت خبر داشتم
و...

– نه ماریا... اتفاقا حرفی که
زدي باعث شد یه سري چیزا رو
بریزم بیرون. اما عصبانیم...

نه
از دست تو... از دست اونا و
گذشتم.

– گذشته ای که هنوزم نمی دونم
چی توشه!

– بهت میگم فعلا عجله ای نیست.
مهم الانه که تو هستی توي
زندگیم و بس.

– خب یه حدسایی می زنم. اما
...

بازم به جایی نمی رسم.

بی حوصله فرمان را چرخاندم و
توی مسیر میانبر انداختم.

- حرف اونا رو نزن. می خوام گل
و شیرینی بگیرم. بگو چه گلی
بگیرم که خوشگل باشه.

ماریا لب هایش را تر کرد و گفت:

- اصلا کجا داریم میریم؟ گل و
شیرینی می خوای چی کار؟

- پیش کسی که برام خیلی عزیزه
و دو هزار برابر بیشتر از
خانوادم براش ارزش قائلم.

از چشم هایش کنجکاو می بارید
ولی می دانست تا خودم نخواهم
چیزی نمی فهمد، پس

سکوت کرد به بیرون خیره شد.

جلوي گل فروشی نگه داشتم و هر دو پیاده شدیم. ماریا را به داخل فرستادم تا با سلیقه خودش گل انتخاب کند و خودم شروع به شماره گیری کردم. بعد از دو سه بوق، قبل از

این که فرصت کنم حرفی بزنم، صدای پچ پچ گونه ای در گوشی پیچید.

- بیاین دیگه پس کجایین؟ الان می خوابه ها!

فقط توانستم بگویم:

- تو راهیم.

تماس خاتمه یافت! با تعجب به گوشی نگاه کردم. لابد شرایط صحبت نداشت وگرنه سیما

پر چانه تر از این حرف ها بود
که با گفتن یک جمله تماس را
قطع کند!

بعد از چند دقیقه که با سیما
پیامک رد و بدل کردیم ، پا به
داخل گل فروشی گذاشتم ،

ماریا با ابروهای در هم جلوی
میز فروشنده ایستاده بود و به
پیچیده شدن دسته گل رزهای
سفیدش نگاه می کرد .

کنارش قرار گرفتم:

- ببینم تو لکی عیال!

و همزمان به فروشنده سلام کردم

آرام نگاهم کرد:

- به کی زنگ زدی؟

دسته گل را از روی میز برداشتم
و به دستش دادم:

- برو تو ماشین میام بهت میگم.
با اکراه به سمت در رفت و از
گل فروشی خارج شد. من هم بعد
از حساب کردن به سمت

ماشین رفتم و سوار شدم. فرصت
خریدن شیرینی نبود، پس به همان
دسته گل قناعت

کردم و راه خانه ی خاتون را در
پیش گرفتم. اگر ماریا را با
این قیافه ی دلخور پیش

خاتون می بردم قطع به یقین تا
مدت ها سرزنش می شدم. نفس

عمیقی گرفتم:

- کسی که داریم میریم پیشش حکم

مادر منو داره.

کمی از گره ابروهایش باز شد و

به صورتم زل زد.

- وقتی مادرم منو به دنیا

میاره مریضی سختی میگیره و از

همون موقع خاتون رو به عنوان

پرستارم میارن توی خونه. خاتون

یه زن کرده که همه ی خانواده

اش رو از دست داده.

با صدای آرامی گفت:

- ما دو ساله که عقدیم! چرا

هیچ وقت چیزی ازش نگفتی؟

نفسم را با حرص فوت کردم:

- چون اگر ورورای شاهین نبود و
روی مغزم یورتمه نمی رفت حالا
حالاها دلم نمی خواست

برگردم به این خونه! حالا که
برگشتم و تو همراهی... باید
همه رو بشناسی، دوستانم... و
دشمنام.

با اینکه معلوم بود چیزی از
حرف هایم را نفهمیده سرش را
تکان داد. ادامه دادم:

- وقتی بزرگتر شدم، با اینکه
مادرم دیگه کاملا خوب شده بود
به خاطر وابستگی به خاتون
اونجا موندگار شد و به خواست
خودش پدرم برایش یه کلبه چوبی
خوشگل ته باغ ساخت.

چهار سال پیش که مادرم مرد
،خاتون هم از اونجا رفت.
پرستار مادرم سیما هم، همراهش
رفت.

ماشین را متوقف کردم و کتم را
از روی صندلی عقب برداشتم:
- پیاده شو.

ماریا که انگار خیالش راحت شده
بود، لبخند کمرنگی به روی لب
نشانده و پیاده شد. قبل از

اینکه دستم به زنگ برسد در با
صدای تیکی باز شد. نتوانستم
لبخندم را کنترل کنم:

- ذوقش از ما بیشتره! مطمئنا
صدای ماشینو شنیده.

– کی؟ خاتون؟

دستم را پشت کمر ماریا گذاشتم
و به داخل هدایتش کردم:

– نه، خاتون خبرنداره. سیما رو
میگم.

با دلهره به عقب برگشت و
نگاهم کرد. در حیاط را بستم و
با تعجب گفتم:

– چی شد؟!

آب دهانش را به وضوح قورت داد:
– باز بی خبر اومدیم؟! مثل خونه
پدرت باهامون برخورد نکن!

دلم گرفت. من خیلی در حق این
دختر ظلم کرده بودم... نفس
عمیقی گرفتم:

– خاتون جنسش فرق داره ...

خیالت راحت باشه.

دستم را دور شانه هایش انداختم
و با هم همقدم شدیم. سیما به
استقبالمان آمد و بعد از

چلانیدن ماریا در حصارش

اجازه ورود داد. چشم از صورت

من بر نمی داشت:

– وای پسرم چقدر خوش تیپ شدی

.

چشم حسود بترکه!

خنده ام گرفت و به محض اینکه

کمی ماریا به سمت در رفت و از

ما فاصله گرفت، درگوش سیما پچ

پچ کردم:

– برو خودتو رنگ کن فسقل! مگه
چند سال از من بزرگتری که میگی
پسرم!!

گونه هایش رنگ گرفت و پررویی
زیر لب نثارم کرد. اذیت کردن
سیما هم عالمی داشت.
زن مهربانی که به ندرت
خوشحالیاش را نشان می داد.
قبل از اینکه حرف دیگری بزنم
مثل فشفشه از کنارم گذشت و من
هم به سرعت خودم را
به ماریا رساندم تا با هم وارد
خانه شویم. خاتون با همه
مهربانی اش گاهی زیادی غیر
منتظره برخورد می کرد.

در نگاه ماریا نگرانی موج می زد. دستش را گرفتم و لبخندی به رویش زدم و با هم وارد سالن بزرگ شدیم. با چرخاندن سرم لبخند از روی لبم رفت. نگاهم در نگاه زنی گره خورد که اگر بیشتر از مادرم دوستش نداشتم، کمتر هم نبود. زنی که وقتی وارد زندگی مان شدی و چهار- پنج ساله بود و حالا گذر زمان گرد پیری

روی چهره اش نشانده بود. حسابی چاق شده بود و این چاقی نوید خوش بودن زندگی رانمی داد!

نگاه از صفحه تلویزیون گرفت و
به سمت ما چرخید و عینکش را
روی چشمانش تنظیم کرد:

-درست می بینم؟!.. تو رهام
منی؟

لبخندی از ته دل روی لبم نشست:
-رهامت فدات خاتونم.

پاهایم بی اراده به سمتش
کشیده شد و مشام پر شد از عطر
گلاب تنش. هر چه بیشتر

آن تن گوشتالود را به خودم می
فشردم، بیشتر دلتنگ می شدم.

- چطور طاقت آوردم چهار سال
نبینمت خاتون؟!!

انگار از شوک اولیه در آمد که ناگهان مثنی سر بازویم نشانده: -پسره ي بي چشم و رو! رفتی که رفتی؟ نگفتی یه مادر دارم جز من کسی رو نداره؟

سیما با ظرف اسپند از آشپزخانه خارج شد و دود تمام هال را گرفت: -بترکه چشم حسود و بخیل! میبینی خاتون؟ چه عروس خوشگلی برامون آورده؟ ماشاا... ماشاا...

و تمام هیکل ماریا را غرق دود کرد. ماریا همچنان کنار در ایستاده و با لبخند گیجی به ما نگاه می کرد. شانه های خاتون را بین بازوهایم فشار دادم:

-خاتون عزیز دل منو می بینی؟

نگاهش ناباور تا صورتم بالا آمد:

-عروسی کردی؟ بدون اینکه به

من...

به چشم های هنوز خیسش اشک

دوید. -نه خاتون! آوردمش که

خودت عروس خونم کنیش! مگه می

شه بدون حضور مادرم

عروسی بگیرم؟

با نفس عمیقی بغضش را پس زد و

همین طور با بی رحمی من را

کنار زد و با کمک دسته مبل از

جا بلند شد و با نگاه دقیقی

به ماریا گفت:

-بیا اینجا عروس خانم.

نگاه ماریا روی صورت من نشست و
من با لبخند سر خم کردم. قدم
های ماریا به سمت

خاتون برداشته شد. گرم ماریا
را در حصار گرفت. سیما هم به
سمت من آمد و یک دور

مرا در میان دود اسپندش غلتاند!
خاتون قیافه درهم کرد:

-بسه سیما خفمون کردی! دود
برداشت خونه رو.

به غر زدن هایش خندیدم. دلتنگی
که شاخ و دم ندارد! دلتنگ بودم
و روی برگشت

نداشتم. وقتی نشستند، فکرم را
به زبان آوردم.

اگر می دونستم اینقدر خوب
برخورد می کنی خیلی زودتر می
اومدم.

قیافه اش برزخی شد:

-یعنی چی! من کی بد برخورد
کردم؟! تو بی معرفتی!

کنارش نشسته، سر خم کردم:

-قربون لپات برم! من کلی
استخاره می کردم زنگ می زدم
خونه ات، کلی التماس سیما

می کردم و بعد که گوشی می
گرفتی پشیمونم می کردی از زنگ
زدن آخه!

با احم رو گرفت:

-بس که پررویی! آخه آدم خبر
مادرشو تلفنی می گیره؟ تو
نباید می اومدی دیدنم؟

دلم برای مهربانی پشت احم هایش
ضعف رفت و سر پایین انداختم تا
بغضم را نبیند:

-روم سیاه خاتون.

-روی دشمنت سیاه مادر!

زیر لب با حرص زمزمه کرد:

-خدا ازش نگذره!

ماریا لبخند به لب داشت و با
حسرت به صحبت های من و خاتونم
زل زده بود! چه می

دانست دشمن من کیست؟ با تعارف
سیما، ماریا مانتو و شالش را
در آورد و روی مبل
روبروی من و خاتون نشست. خاتون
آنچنان به ماریا نگاه می کرد
که من جای ماریا معذب
شده بودم! ماریا هم معذب شده
هی نگاهش را می چرخاند و غیر
ارادی موهایش را پشت
گوش هایش می زد. خنده ام گرفت!
این دختر و خجالت!
حتی آن روز لعنتی که در محضر
فهمید پدرش به جای بدهی اش با
ازدواج من و او موافقت

کرده هم خجالت نکشید! به جایش
من را بست به فحش. نهایت خجالت
ماریا در مواعی

خاص به رنگ گرفتن ثانیه ای
گونه هایش ختم می شد و بس

.

با به یادآوری بدن نحیفی که آن
روز روبرویم گارد گرفته بود
، لبخند غمگینی روی لبم نشست.

-حالا چی شده که یاد این پیرزن
افتادی؟

به خودم که آمدم دیدم خودم هم
زوم کرده بودم روی ماریا و بیش
از پیش معذبش کرده ام! سرفه ای

مصلحتی کردم تا حواس پرتم جمع
شود.

-گفتم که خاتون! اومدم مراسم
ازدواج بگیرم.
اخمی کرد و با نگاه موشکافانه
اش به چشمانم زل زد:

-که چی بشه!؟

با ناراحتی نگاهم را بین ماریا
و خاتون گرداندم و خاتون همیشه
زرنگم منظورم را گرفت و اخمش
بیشتر شد. رو به ماریا ادامه
داد:

-از خودت بگو دخترم.
ماریا با خجالت شانه هایش را
بالا انداخت:

چی بگم؟!

-دانشگاه رفتی؟

لبخند دلنشینش را برای خاتون
به نمایش گذاشت:

-دانشجو ام. ترم ششم مترجمی
زبان.

نگاه خاتون درخشید:

-کجا رهام منو دیدی؟ بر خلاف
تصورم لبخندش را حفظ کرد:

-پدرم راننده ی رهام بود .

خواستم به او اشاره کنم که
ادامه ندهد اما کوچک ترین
توجهی به من نکرد. اخم نشست

بین ابروهای خاتون و منتظر
ماند تا ماریا ادامه دهد:

-خب... ما سه تا بچه بودیم و
مادرم خیلی سال قبل فوت شده
بود...

-خدا رحمتش کنه مادر.
لبخند قدردانی زد و همین که
خواست ادامه دهد خاتون ناگهان
به سمت چرخید و با چشم های
درشت شده گفت:

-چیه! چرا بال بال می زنی؟ آب
دهانم را قورت دادم و رو به
ماریا گفتم:

-دوست داری در مورد مراسم
ازدواجمون حرف بزنیم؟ ماریا

خونسردانه شانه هایش را بالا
انداخت:

-من مشکلی ندارم!
خاتون چشم هایش را ریز کرده
، براندازم کرد. نفسم را فوت
کردم... نگو دختر! خاتون خونم
را می ریزد.

-وقتی سال دوم دبیرستانم رو
تموم کردم می خواستم از مدرسه
در بیام. می خواستم کار
کنم چون پدرم دیگه نمی تونست
خرج خواهر و برادر کوچکترم
بده. اما یه روز اومدخونه و
گفت به درسم ادامه بدم چون
خدا خرجشو زیاد کرده.

لبخند قدردانی به من اخم کرده
زد و رو به خاتون گفت:

-بعد از عقد فهمیدم رهام خرج
تحصیل من و خواهرم که دو سال از
من کوچکتره روگردن گرفته بوده
.

خب تا همین جا کافی بود! خدا
کند دیگر خاتون ادامه ندهد و
ماریا روده درازی نکند
وگرنه خاتون گرو کشی کرده
،ماریا را نگه می دارد و من
را بیرون می اندازد و باز
چهار سال باید حسرت بکشم تا
دوباره بتوانم ببینمش!

قربون بچم برم که شیر پاک
خورده!

لبخند سخته کرده ای به روی
خاتون زدم.

خب عزیزم، بگو گل پسرم چطوری
ازت خواستگاری کرده؟
خدا یا! گویی قصد جانم را کرده
بودند. گونه های ماریا رنگ
گرفتند و لبخندش کمرنگ
شد.

من همیشه از صابکار پدرم خوشم
می اومد. یعنی چند بار رهامو
دیده بودم و بی ادبی
نباشه، گاهی بهش فکر می کردم.

خاتون لبخند خبیثش را به نمایش
گذاشت و ماریا ادامه داد:

-یه روز پدرم اومد خونه و گفت
رهام می خواد بیاد خواستگاریت.
اولش خیلی خوشحال

شدم...

خودم را انداختم وسط:

-خاتون نکنه می خوای ما رو رد
کنی بریم؟

خاتون حواسش کاملا پرت شد:

-وا! چی می گی برای خودت؟!

اخمی مصنوعی کردم:

-هنوز از راه نرسیده عیال منو
به حرف گرفتی گلوش خشک شد.

نیشگونی از رانم گرفت و صدایش
را بلند کرد:

-سیما؟

-اومدم خاتون . اومدم.

خاتون رو به ماریا گفت:

-باید با جزییات برام تعریف

کنی، مزاحم هم نداشته باشیم.

و به من اشاره کرد؛ لبهایم را

جلو دادم:

-داشتیم خاتون؟!

آرام خندید و سیما سینی به دست

از آشپزخانه خارج شد و لیوان

های چای را به دستمان

داد. با رفتن سیما به آشپزخانه، خاتون هم از روی مبل بلند شد و بعد از گفتن «الان میام» به دنبال سیما رفت. با نگاه رفتنش را دنبال کردم و بعد با غضب به ماریا خیره شدم. خودش را جمع کرد:

-نباید می گفتم؟! از لای دندانهایم با حرص و طوری که صدایم بلند نشود گفتم: حساب تو رو به وقتش می رسم.

-من که چیزی نگف... انگشت اشاره ام را جلوی بینی ام نگه داشتم:

-سسسس نشنوم صداتو.

بغ کرده در مبل فرو رفت. با
اخم نگاهم را گرفتم و به خاتون
و سیما چشم دوختم که با
هم از آشپزخانه خارج می شدند
.

این بار خاتون کنار ماریا نشست
و سیما هم با ظرف میوه اش کنار
من.

خاتون آرام خندید:

-رفتم بگم سیما بره میوه بخره
که دیدم خانم قبالا تدارك دیده.
چشم غره ای به من و سیما رفت و
گفت:

-نگو هم دستی کردن!

جمع کوچکمان خندید. البته
حواسم بود که ماریا دیگر خنده
اش از ته دل نبود و فقط ظاهر
سازی بود.

خاتون تیزبینم که متوجه
ناراحتی در چهره ی ماریا شده
بود، گفت:

- ماریا خانم؛ عزیز دلم چیزی
شده؟!

ماریا که در فکر فرو رفته بود
و سر به زیر انداخته بود
، متوجه حرف خاتون نشد و گفت:

- جانم؟

- میگم چیزی شد من یه لحظه
رفتم؟! چرا تو فکری؟

و نگاه برزخی اش را به من که
ساکت بودم انداخت. ماریا
لبخندش را عمیق کرد و گفت:
- نه خاتون... تو رو خدا رهامو
اون طوری نگاه نکنید خب...
کاری نکرد که!
قدردان به ماریا که حالا فقط به
خاتون نگاه می کرد خیره شدم و
منتظر ماندم حرف هایشان تمام
شود.
- نه آخه من این پسره رو بزرگ
کردم. مثل یه مادر می شناسمش.
با نیش باز خودم را وسط مکالمه
شان انداختم:
- شما خود خود مادر... تاج سر
من اصلا...

چشم درشت کرد و به من خیره شد:
- بسه بسه... خود شیرینی ممنوع
که خیلی بدم میاد ازش.

ابروهایم را با تعجب بالا
فرستادم:

- چرا فکر می کنی بعد از این
همه سال دوری برگشتم که فقط
حرف های دروغ بزنم؟ من
اومدم چون دلم واسه خاتونم؛
واسه مادرم... واسه یه تیکه از
قلبم تنگ شده بود!

بغض کرد. مردمک چشم هایش روی
اعضای صورتم چرخید و گفت:

- شوخی می کنم جان مادر... منم
دلم برات تنگ شده بود.

یک قطره اشک از گوشه ی چشم
هایش سرازیر شد و گفت:
- شبی نبود که به یادت نباشم

تو پسر با محبتم بودی؛ پسر
مهربونه ی من بودی. نه که
بگم خدایی ناکرده رامتین اصلا
برای من پیرزن کاری نکرده ها!
خدا شاهد هفت هفت ای یکبار
میاد این جا و بهم سر می زنه.
تعجب کردم. چطور این یک مورد
را کسی به من نگفته بود؟ یعنی
رامتین...

- تعجب نکن مادر. می اومد
... کلی وسیله می خرید و برام

می آورد. کارهاشو قبول

ندارم؛

به خودشم گفتم؛ گفتم که به سبک
زندگی من کاری نداشته باش. من
به عشق روزای

خوب بچگیمون میام پیشت؛ بوی
مادرم رو میدی. بذار برای فرار
از زندگیم ساعت های

که میام این جا رو آروم باشم.
سکوت کردم و به ماریا که کنارش
نشسته بود چشم دوختم، تا آن
لحظه داشت به ما نگاه

می کرد و دوباره سر به زیر
انداخت. می دانستم بدجور از
دستم ناراحت شده؛ ولی در حال
حاضر اولویتم ماریا نبود.

اولویتم خاتون بود.

- ماریا جان داشتی برامون حرف می زدی!

خاتون دوباره غافلگیرم کرده بود. نگاهم را به ماریا دوختم

تنها یک لحظه نگاهم کرد و بعد با لبخندی گفت:

- چیزی نمونده که نگفته باشم

من رهام رو دوست دارم و حالا در خدمت شمام که مادری

بکنین و کارهای زندگی من و رهام رو در کنار ما سر و سامون بدین.

خاتون لبخندی زد و گفت:

– من که براي رهامم آرزوها دارم.

خندیدم و با صدای بلند گفتم:

– همیشه واسه من آرزوها داشتی؛ اما حتی یکیشو هیچ وقت به من نگفتی.

– چون که اون موقع آدم نبودي و تازه آدم شدي. شيرفهم شد؟ گذاشتم خندیدن همه تمام شود وبعد آرام و جدي گفتم:

– ميشه من يه خواهش داشته باشم؟

خاتون با لبخند و اخميش به من خيره شد و گفت:

- باز چی تو اون کله ت می
گذره؟

لب هایم را جمع کردم. چطور
باید بحث را شروع می کردم؟ -
من می خوام ازتون خواهش کنم
که منت بذارین روی سر ما و...

- نه!

- چی نه؟ بذارین بگم آخه؟ منت
بذارین و با من و ماریا
برگردین تو اون خونه.

دیگر خاتون هم جدي شده بود.

- که چی بشه؟ من از همین جا
انقدر عزت و احترام ندارم که
برای عروسی پسرم برنامه
بریزم؟ حتما باید پیام ور دل
اون مار هفت خط و احترام و

آبروم بازیچه ی دست اون بشه؟
با اخطار گفتم:

- خاتون!

مثل خودم توپید:

- زهرمار خاتون!

با حرص گفتم:

- به خدای احد و واحد قسم اگه
بخواد حرفی بزنه و یا کاری کنه
کاری می کنم به غلط

کردن بیفته. مگه دست اونه؟ این
بار نه من رهام اون موقعم که
گول کثافتی مثل اون رو

بخورم و نه اون جراتش رو
داره جلوی من سر بلند کنه. تو
نطفه خفش می کنم.

دست پیر و لرزانش را روی پایش
گذاشت و گفت:

- رهام جان... بذار چند روز
فکر کنم، بعد خبر میدم. تو هم
این جور نرو تو هم که من ازت می
ترسم... چه برسه به این طفل
معصوم که زنته.

از جا بلند شدم و گفتم:

- دفعه ی دیگه میام دنبالتون
که از این خونه بریم. با یک
ساک دستی کوچیک... خاتون من؛
هر جا که من میرم میاد.
یعنی آبروی زندگی من خاتونمه.
همراه لبخند چشم غره ای رفت
وگفت:

خب بسه لوس نكن خودتو. بعدشم
من بخوام بپام ساك دستى كوچيك
به دردم نمى خوره!

خنديدم و به مارييا چشم دوختم
تا بلند شود كه متوجه شدم
خاتون دست مارييا را چسبيده.
خنده ام عميق تر شد و قبل از
اينكه دهانم را باز كنم خاتون
خونسردانه حرفش را زد:

-الكى هر و كر راه ننداز. معلوم
نيست چى بهش گفتى كه ناراحته!
فعلا هستين اينجا تا من

فكرامو كنم.

اين حرف خاتون يعنى قرار
نبود جواب نه بشنوم. پس دستم را

روي چشمم گذاشتم و باحالتی

چاپلوسانه کمی خم شدم:

-به روي چشم بانو.

روي مبل نشستم.

شام را در کنار خاتون خوردم .

خاتون رفته بود روي رادیوي

گذشته و هی از بچگی های من

براي ماریا صحبت می کرد. ماریا

هم که دیگر غمش یادش رفته بود

و دوباره از ته دل می خندید.

البته همچنان از من ناراحت بود

و کمتر من را مخاطب قرار می

داد. فقط برای این که

خاتون نفهمد! این را خودم به
ماریا یاد داده بودم. گفتم حتی
اگر از دست من ناراحتی هم
توی جمع احترامم را نگه دار.
دوست ندارم کسی از اختلافمان جز
خودم و خودت باخبر
باشد. توی خلوت هر کاری می کنی
بکن...

اصلا فحش بده؛ اما در جمع یک
جور دیگر باش. سخت بود؛ اما
توی این مدت یاد گرفته بود
چطور رفتار کند.

لبخند روی لبم نشست و دوباره
حواسم به حرف های خاتون جمع شد.

– آره مادر یادمه یه بار رفته
بودیم مسافرت. این دو تا هنوز
این قدر گنده نشده بودن که!

لاغر مردنی بودن؛ اما شر
و شیطون. مخشون بهشون پیام
داده بود که بیا و یه کاری
بکن که

جدید باشه. از بند کفش گره زدن
و ترسوندن و این چیزا خسته شده
بودن. جونم برات

بگه که اون جایی که رفته
بودیم؛ یه جای بکر و خوشگل بود
تو مازندران. بعد هنوز بودن
خانواده هایی که اون جا بزرگ
بودن و به واسطه ی مال و
اموالشون و رفتارشون عزت و
احترامی بین مردم داشتن. این دو

تا همین جور که می رفتن برمی
خورن به دختر یکی از این
خانایی که اون جا بودن .یه نگاه
به همدیگه و میشن شیطون رجیم و
میگن اینو بترسونیم یه کم
بخندیم . دیگه از ما

دست کشیده بودن و رفته بودن
سراغ ترسوندن دخترا . بی شرفا
پریدن وسط جنگل جلوی دختره که
مثلا بترسوننش؛ خبر نداشتن
که...

- خاتون بسه دیگه... آبرو برام
نذاشتی جلوی ماریا.
خاتون که رسیده بود به گل حرف
هایش؛ خندید و گفت:

– هیس! بذار بدونه چه موجودی

بودی تو بچگی هات!

با خنده رو به ماریا ادامه

داد:

-خبر نداشته دخترای روستایی مثل

دخترای شهری سوسول نیستن. اونم

دخترای اون

روستا که از بچگی از طرف

باباها و برادرشون آموزش می

ببینن که قوی بار بیان. تازه

اگه

نسلشون به خان و کدخدا برگرده

که دیگه بدتر! به موقع یه پا

مردن. دختره نه تنها نمی

ترسه؛ آن چنان اینا رو می زنه
که تا خونه می دویدن. از
ترسشون دیگه نه اون وری رفتن و
نه حرفی به کسی زدن. البته
رهام

با من از این حرفا نداشت که
...

خودش وقتی کم می آورد پیش من
می اومد حرفاشو به من
می گفت.

خجالت زده سر به زیر انداختم
. اولین و آخرین باری بود که
از یک دختر کتک می خوردم
و هنوز ضربه ای که به پس گردنم
زده بود توی ذهنم مانده بود .
سال ها از آن موقع

گذشته بود؛ اما من و رامتین
دیگر پا به آن روستا نگذاشته
بودیم.

البته تا قبل از آن ماجراها!
ماریا باز خندید و من هم به
خنده های مستانه اش لبخند زدم
.

قرار بود امشب را آن جا
بمانیم. توی این خانه ی کوچک
که پر بود از عشق، و فردا
خاتون همراه ما به خانه ی
پدریمان بیاید. تا به این
ساعت هیچ کس زنگ نزده بود که
رهام زنده ای؟ ماریا را کدام

گوري برده اي! براي زياد مهم
نبود؛ اما نمي دانم چرا دلم
كمي از اين خبرگيري ها مي
خواست. كه كسي باشد؛ مثل يك
مادر! خبرم را بگيرد و از
زندگي ام بپرسد.

- خب پسرم... يه كم از خودت
بگو برام. اون جا بودي چه مي
كردي؟

خنده ام گرفت. مستجاب الدعوه
شده بودم انگار!

- چي بگم خاتون؟

خودش را از ماريما جدا كرد و به
سمتم آمد.

– این سال اون جا چی کار می کردی تو تنهایی؟ کسی بود برات غذا درست کنه؟

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

– تاوان می دادم واسه اشتباهاتم. چیزایی که نباید می کردم و فهمیدم اشتباه بودن.

– رهام هنوزم که هنوزه باورم نمیشه به خاطر اون کثافت این طوری شده بودی. انگار مسخ نیروی جادویش بودی.

– و همین هم بود. مسخش شده بودم. کنترل می کرد انگار

پشیمونم خاتون... تاوان بدي دادم
براي اون ماجرا... رفتن مادرم؛
قهر پدرم؛ دور شدن از خانوادم...

– رامتین چی؟ رامتین هم کم
مقصر نبود. حالا هم نمی خواد
دست بکشه. همین جور داره
غرق میشه و چاره ای نیست مگر
این که به خودش بیاد؛ اما
...

فقط بذار دست اون کثافت
رو بشه و از زندگیتون پاکش
کنم... دنبال آدم کردن این
پسره هم میرم. ولی اول تو!

ماریا با گیجی پرسید:
– چی شده بود خاتون؟

خاتون چند ثانیه به ماریا زل زد و بعد سرزنش آمیز نگاهم کرد. به آرامی پلک زدم:

-می خواستم اول خیالم از شما راحت بشه... برایش همه چیو تعریف می کنم.

خاتون سرش را تکان داد و ماریا با شک نگاهم کرد.

سیما آمد و خبر از حاضر شدن شام داد. سفره ی کوچکی را روی زمین پهن کرده بود.

یک صندلی هم گوشه ی دیوار بود که یک میز جلویش قرار داشت .

خاتون روی همان

صندلی نشست و گفت:

– تنها هم که هستیم همین جا
غذا می خورم. می دونی که
مادر... پا درده و هزار مصیبت.
همیشه رو زمین نشست.

سر تکان دادیم و چیزی نگفتیم.
آن استانبولی ساده که سیما
برایمان درست کرده بود می
ارزید به همه چیز. می گویند
غذا درست کردن باید با عشق
همراه باشد تا مزه ای زیر

زبانانت جا خوش کند. به گمانم
توی غذای سیما به جای ادویه،
عشق بود. تا مرز ترکیدن
خورده بودم؛ اما احساس می کردم
باز هم جا دارم. بالاخره قفل

زبان ماریا شکست و سرکرد توی
گوشم و گفت:

– می خوای نشون بدي هیچی
نخوردی رهام خان؟ بسه دیگه.
مظلومانه گفتم:

– گرسنمه خب. ناهار که اون بی
حیا خانم نداشت بخورم درست و
حسابی.

انگار جای من و او عوض شده
بود. خنده اش گرفت و یک کفگیر
دیگر ریخت توی ظرف و گفت:

– امشب این جاییم؟ من هیچی
ندارم بپوشما. همیشه برگردیم
خونه؟

– تو هنوز منو نشناختی؟ تو
ماشینم همیشه برای وقت های خاص
وسیله دارم.

از گفتن وقت های خاص باز گونه
هایش رنگ گرفت. خودش منظورم را
فهمیده بود.

حتی زیر چشمی های خاتون هم نمی
توانست جلوی شیطنتم را بگیرد.
بعد از شام برایمان

در اتاق مهمان جا پهن کرد ولی
قبل از خواب یک ساعت مغزم را
شست و شو داد، و وقتی وارد
اتاق شدم برای اولین بار در
مقابل ماریا تپش قلب داشتم.

نه از هیجان! که از واکنش
ماریا در برابر حرف هایم می
ترسیدم.

همان طور که فکر می کردم ماریا
بیدار بود. کنارش نشستم و پتو
را روی پاهایم کشیدم.
انگار فهمیده بود امشب خبری از
شیطنت نیست که لباس های را که
آورده بودم نپوشیده
بود. فقط شلوار لی اش را در
آورده بود و از سیما شلوار
راحتی گرفته بود که حاضرم قسم
بخورم دوتای ماریا در آن شلوار
جا می شد!

حرف ها و نصیحت های خاتون در
مغزم می چرخید و با خودم می
گفتم شاید حق با خاتون
است! من نباید از اول همه چیز
را از ماریا مخفی می کردم! خب
خاتون که نمی دانست چه

اتفاق هایی بین من و ماریا
افتاد تا توانستم اعتماد این
دختر را به خودم جلب کنم! گفتن
حقیقت در آن شرایط راحت نبود.
بعد هم که ارتباط خوبی بینمان
برقرار شد هیچ وقت فکر نمی
کردم که مجبور شوم به اینجا
برگردم و دلم نمی خواست دوباره
ماریا از من برنجد!

-چیزی شده رهام؟ لب

هایم را جلو دادم:

-نه... هر اتفاقی که افتاده
مربوط به گذشته اس.

در جایش نشست و به صورتم زل زد:

-چیزی هست که من باید بدونم؟
دستم را بالا آوردم و موهایش را
پشت گوشش زدم.

-قرار نیست چیزی تغییر کنه

...

تو همیشه صاحب قلبمی.

سرم را جلو بردم... سرش را عقب
کشید! اخم کردم. چشم هایش را

نازک کرده بود:

چی می خوای بگی که داری مقدمه
چینی می کنی؟

من شک موجود در نگاه ماریا را
نمی خواستم. این نگاه پر از شک
دلم را نا آرام می کرد.

نفس عمیقی گرفتم:

-خودم دارم برات تعریف می کنم
که بعدا از کس دیگه ای نشنوی.
رنگ نگاه لعنتی اش همان بود
. همان گاهی که در محضر به
من زل زد و ته دلم را خالی
کرد... وقتی که فکر میکردم از
پیشنهاد ازدواجم خوشحال است و
درست زمانی که پدرش

راجع به صاف شدن بدهی اش صحبت
کرد، او با خودش گمان کرد
معامله اش کردم! آن
لحظه هم همین طور با شک و
بدگمانی نگاه کرده بود... با
حجم عظیمی از بی اعتمادی!
زبانم را در دهانم چرخاندم:

-من گذشته سیاهی دارم... یه بار
بهت گفته بودم... قرار نیست به
گذشته برگردم و برای خوشحال بودن
تو...

-رهام جونمو به لبم رسوندی. چرا
نسیه حرف می زنی!

با کلافگی ادامه داد:

آره گفته بودي گذشته ات سياه
بوده... ولی نمی فهمم الان چرا
می خوای تعریف کنی!

چی شده که مجبور به نبش قبر
شدي؟ چه اتفاقی قراره بیفته!
بازویش را گرفتم و بی توجه به
مقاومتش خواباندمش:

- اینجوري راحت تر حرف می زنم.
خودم هم به پهلو به سمتش دراز
کشیدم. انگار این بار مقدمه
چینی نتیجه معکوس می داد.

پس یک راست رفتم سر اصل مطلب:

- من عزیز کرده مامانم بودم و
نور چشم پدرم! اون موقع ها
عمارت بابا پر از رفت و آمد

بود. خونه بوي زندگي مي داد

خاتون بود... خواهرام همش
اونجا بودن... تهمينه لبخند
داشت.

با نفس عميقي، بغضي كه مي
خواست لرز روي صدايم بياندازد
را پس زدم:

-دو سال مي شد كه رامتين با
تهمينه دخترخاله ام ازدواج
كرده بود. شايد تهمينه جز
روزهاي اول ازدواجشون ديگه هيچ
وقت دل خوشي از رامتين نداشت
ولي فضاي شاد خونه

باعث میشد ظاهر شادش رو حفظ
کنه و سرپوش بذاره رو گندهای
رامتین. دانشجوی

مهندسی کشاورزی بودم... سال
دوم... چون اول سربازی رفته
بودم دیر رفتم دانشگاه؛ بابا
به پیشنهاد مامان رامتین رو
فرستاد آمریکا... به بهونه
گرفتن دکترا! ولی همه می
دونستیم

رامتین اونجا هر کاری می کنه
جز درس خوندن.

پوزخند زدم و سعی کردم توی چشم
های ماریا زل نزنم:

پای شرارت هام ، یعنی رامتین
رفته بود و دل و دماغ شر به پا
کردن نداشتم . هرچند که

دامنه خراب کاری های رامتین
خیلی بیشتر از من بود . شاید
یکی از دلایلی که پدرم رامتین
رو فرستاد بره این بود که
نمی خواست من هم مثل رامتین
بیش از حد بی بند و بار شم!

تولد یکی از دوستای صمیمیم
بود . فرزاد رشته اش موسیقی بود
و دلم می خواست توی این

زمینه براش هدیه بخرم . یه
فروشگاهی بود که به گفته بچه
ها همه چیزش عالی بود . . . ولی

خب گرون بود. روزي که رفتم براي رفیقم گیتار بخرم، چشم خورد به یه پیانوی سیاه بزرگ که درست وسط فروشگاه بود...

ماریا که انگار چیز مهمی کشف کرده باشد سرش را بلند کرد:

-همون پیانویی که توی اتاقته؟!

لبخند کجی کنج لبم نشست:

-الکی که نیست زن منی! هوشت به خودم کشیده.

با اخم مشتی به بازویم زد:

-منتظرم ببینم حرفات به کجا

قراره برسه که ساکت موندم! از فرصت استفاده نکن.



دوباره دراز کشید.

لبخند به رویش پاشیدم. لبم را
با زبان تر کردم:

-شاید همونجا عاشق شدم... با
اولین نگاه!

نگاهش نگران شد:

-عاشق کی؟

موهایش را به بازی گرفتم:

-عاشق دختری که داشت آهنگ جان
مریم رو میزد... با همون
پیانو...

مرکز قانونی دانشوران

با یادآوری آن روز دلم نلرزید!
عجیب نبود! ده سال گذشته بود و
من حالا فرشته ای چون

ماریا را داشتم که حالا دیدن
نگاه نگرانش دنیا را به آتش
می کشید. نمی خواستم این طور
نگاهم کند. من ماریای خندانم
را می خواستم.

احتیاجی بود بگویم از آن لحظه
هر روز به آن فروشگاه می رفتم
و ساعتی به آن دختر زل

می زدم که با احساس آهنگ های
زیبایی را می نواخت؟ واقعا لازم
بود بگویم من جذب

زیبایی دختر ریزنقشی شدم که
به او می خورد نهایتا بیست سال
داشته باشد ولی بعد

فهمیدم پنج سال از من بزرگتر
است؟ نه لازم نبود با جزییات
بگویم! آزار دادن ماریا آخرین
کاری بود که می خواستم در
دنیا انجام دهم.

-بعد از چند روز که هی می رفتم
و نگاهش می کردم از پیرمرد
فروشنده در موردش

پرسیدم و اون گفت دختره وضع
مالیشون خوب نیست و هر روز
میاد اینجا و پشت اون پیانو
می شینه... منم اون رو خریدم.

ابروهایش را بالا فرستاد:
چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم:

مغز خر خورده بودم... بیست و دو سالم بود ولی مثل پسر بچه های تو سن بلوغ تصمیم می گرفتم... بدون فکر کردن به عواقبش! پیانو رو خریدم و روز بعد رفتم فروشگاه و منتظر موندم دختره بیاد. وقتی اومد و جای خالی پیانو رو دید بدون اینکه متوجه من بشه از فروشنده پرسید و وقتی فهمید پیانو فروخته شده همچا زد زیر گریه!

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم:

-وقتی از فروشگاه رفت بیرون
دنبالش رفتم و بهش گفتم که من
اون پیانو رو خریدم و
دنبال یه مربی خوب می‌گردم و
بهش شماره ام رو دادم که اگر
می‌خواست باهام تماس بگیره.
پوزخند زدم:

-اون لحظه کلاس گذاشت اما وقتی
دید سوار چه ماشینی شدم حاضرم
قسم بخورم که می
دونستم می‌خواد بهم زنگ بزنه.
اخم کرده بود:

-اومد؟ سرم را
تکان دادم:-

اومد... که ای کاش

نمی اومد...

وقتی پا به خونه گذاشت دیدم
برق چشماشو و به جای

اینکه احساس خطر کنم به خودم
بالیدم که امتیاز دارم برای دل
بردن! خودش هم فهمیده

بود هیچ علاقه ای به یادگیری
ندارم و می اومد و برای خودش
می نواخت و بعدش با هم

حرف می زدیم و من فکر می کردم
براش زندگی من جالبه که این
همه می پرسه! به خودم

اومدم دیدم نمی تونم بهش فکر
نکنم! نمی تونم باهاش نباشم!

لعنتی منو می برد تا لب

چشمه و تشنه برم می گردوند و
من گاهی شب ها بر اش تب می کردم
و حتی توی هذیون

هامم اسمشو می آوردم.
با به یاد آوردن حماقت هایم
عصبی شده بودم:

-نزدیک به یک سال این ماجرا
ادامه پیدا کرد... من اونو می
خواستم و پدرم تحقیق کرده
بود و می گفت اون دختر در شان
ما نیست و حتی پدرم تهدیدم
کرده بود که از ارث
محروم می کنه. همه داشتن علیه
ام می شدن ولی من با سرتقی کلاس
های بی تاثیر پیانو
رو همچنان برگزار می کردم ...

تا اینکه پدر و مادر ته‌مینه تو
یه تصادف مردن و رامتین مجبور
شد بیاد ایران... عروسی که تا
دیروز برای من بود...
یهو شد عزیز دل رامتین!

پیش من یه رنگ داشت و در نبود
من هزار رنگ برای رامتین! فکر
می کردم برادرم بهش

نظر داره و در مقابل رامتین
جبهه گرفتم... غافل از اینکه
رامتین هم مثل من بازی می
خورد... ته‌مینه باهام بد شد و
می گفت زندگی که به یه نخ بند
بود رو کامل از هم پاشیدم.

لبهایم را جلو دادم:

من چه می دونستم که به جای
مربی پیانو شیطان به خونه
آوردم؟!

با صدای لرزانی زمزمه کرد: -صدف؟!
به آرامی پلک زدم و به چشم
هایش زل زدم. چند ثانیه نگاهم
کرد و بعد کامل دراز کشید و به
سقف زل زد. به سمتش خم شدم:

-ماریا؟

از گوشه چشم نگاهم کرد. گونه
اش را بوسیدم:

-هر چی هست مال گذشته هاست.

نگاهش دلخور بود... دانلود و نگاه

چرا قبل از اینکه بیایم نگفتی؟

نفس عمیقی گرفتم:

-مهمه؟! -

لب هایش را جمع کرد:

-مهم نیست؟! -

بی حرف نگاهش کردم ، به پهلو

پشت به من چرخید و با ضعیف

ترین صدای ممکن گفت:

-خوابم میاد .

خوابم صدایش کنم اما جلوی

خودم را گرفتم . بهتر بود کمی

فکر کند... دلم گرفت! هنوز

همه چیز را تعریف نکرده بودم و
اون اینطور به هم ریخته بود!
اگر می فهمید کسی که
کنارش خوابیده در گذشته چیزی
کم از آن شیطان نداشته... چه
برخوردی می کرد؟!

یک ساعتی در جایم چرخیدم و
وقتی مطمئن شدم ماریا خوابیده
و در عوض خواب از چشم
های من به کل فرار کرده از جا
بلند شدم و به حیاط رفتم. لبه
ی باغچه نشستم و سیگاری
آتش زدم. اگر کنار شاهین بودم
به قول خودش تا خرخره زهرماری
می خوردیم تا غمان

فراموش شود... هر چند که هیچ وقت چیزی از ذهنمان نمی رفت و هر کدام دلمان پر درد تر از دیگری بود!

پوزخند زدم:

-دهن تو گل بگیرم شاهین که فکر اینجا اومدنو انداختی تو سرم!

-پشیمونی از اینکه اینجا ای؟
تکانی خوردم و غیرارادی سیگارم را گوشه ای پرتاب کردم. خیال باطل بود اینکه فکر کنم

خاتون سیگارم را ندیده. به نقطه ای که سیگارم را پرتاب کردم خیره شد و بعد کنارم نشست:

دیگه چه بلاهایی سر خودت آوردی؟

آب دهانم را قورت دادم:

-معتادش نیستم.

پوزخند زد و سرم را پایین
انداختم.

-بهش گفتم؟ سرم را

تکان دادم:

-قبل از اینکه حرفام کامل بشه
پشتشو به من کرد و خوابید.
خاتون که سکوت کرد یعنی حرفی
برای آرام کردنم ندارد و هیچ
حقی جانب من نیست و من نگران
تر از قبل به جلوی پایم زل
زدم.

-وقتی تصمیم گرفتی تا تهش بری!
باید صبر و تحملت رو ببری بالا.
با غم نگاهش کردم:

-اگر ماریا بهم اعتماد نداشته
باشه... از پا در میام.

دستش را روی شانه ام گذاشت:

-اعتمادشو جلب کن و نذار روزی
برسه که این نگرانیت بشه نقطه
ضعفت.

منظورش را فهمیدم و نگرانی ام
بیشتر شد. دشمن زرنگ بود و می
دانست زهرش را کجا بریزد.

نمی دارم ماریا با اون عفریته
همکلام بشه! از هم دور نگهشون
میدارم.

خاتون لبخند زد:
خیلی مواظبش باش... دریا آلوده
اس... بپا پوست ماهیت لیز نشه و
از دستت سر نخوره!

از کنارم برخواست، چشم هایم
درشت شد و به مسیر رفتنش زل
زدم. خاتون و این حرف ها!!!

صدایش زدم:

-خاتون؟

جلوی در ایستاد. لبم را ترکردم:

وقتی برگشتیم خونه... نمی خواهم
بري تو کلبه؟ بیا داخل.

اخم کرد و زود ادامه دادم:

-اون کلبه دیگه قداست نداره

...

رامتین به اونجا هم رحم نکرده

.

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش فرو
افتاد! به خانه رفت و زیر لب
فحشی نثار رامتین و بی فکری
هایش کردم.

من با آن کلبه و فضای پشت سرش
کار داشتم... زمان تجدید
خاطرات به زودی می رسد!

وقتش که برسد آدم ها شیطان را
هم درس می دهند... به زودی به
مربی ام درس پس می دادم.
لبخند عریضی روی لبهایم جا خوش
کرد.

آینه را روی صورت ماریا تنظیم
کردم. از صبح که بلند شده بود
فقط یک جمله گفته بود:

-نمیشه دیگه نریم خونه بابات؟
به جای من خاتون با او صحبت
کرده بود و حالا روی صندلی عقب
جا گرفته بود و با غم به
بیرون زل زده بود. دست خاتون
که روی بازویم قرار گرفت، نگاه
از صورت ماریا گرفتم و

به لبخند خاتون خیره شدم. آهی کشید:

-پسرم...

سرم را تکان دادم:

-جانم؟

-به کشتنمون ندی!

خنده ام گرفت و به روبرو زل زدم. سیما غر زد:

-از الان داره تنم کهیر می زنه

کاش زنگ بزنی به دخترا که

بیان! من نمی تونم...

خاتون حرفش را قطع کرد:

ان شالله توي دو سه روز آينده
زنگ مي زنيم. فعلا بذار اول
خودمون جاگير بشيم.

رو به من ادامه داد:

-خواهرا ت مي دونن اومدي؟ لبخند
كجي زدم و خاتون زير لب غر زد:

-آدم سگ باشه خواهر نباشه!
كشته مرده ي جمله هاي خاتونم!

از آینه لبخند ماریا را به این

•



جمله خاتون دیدم و سیما بل

گرفت:

-ها والا! خواهراي بدبخت همیشه
فکر برادر اشونن! ولی بردار را
میچسبن به زناشون.

ماریا به حرف آمد:

-نه سیما جون از این خبرا نیست!
این آق داداش نمی دونه با خودش
چند چنده!

از فرصت استفاده کردم و خطاب
به ماریا گفتم:

-داشتیم؟!

ابروهایش را برایم بالا فرستاد
و با شیطنت نگاهش را گرفت .

نفسم را که عمیق بیرون

فرستادم خاتون خندید:

-بچمون نفسش برگشت!

از ته دل خندیدم؛ سیما و ماریا

که نمی دانستند چه بین من و

خاتون می گذرد!

بعد از دقایقی ماریا سرش را از

سمت چپم جلو آورد و با صدای

آرامی گفت:

-داروخونه نگه دار.

خواستم مثل همیشه ادای ناله در

بیاورم که به موقع جلوی خودم

را گرفتم. رو به خاتون گفتم:

-این دور و بر جای نزدیک،

داروخونه کجا هست؟

به جاي خاتون سيما آدرس داد و
خیابانی مانده به عمارت، ماشین
را پارک کرده و به
همراه ماریا پیاده شدیم. شانه
به شانه هم شدیم، کمی سرم را
خم کردم و با شیطنت گفتم:

-ته ضد حالی نه؟ یعنی عاشق اینم
که تاریخ هاتم با قهرات هماهنگن.
پوزخندی زد و هیچ چیز نگفت.
نه! مثل اینکه این دختر گوشش
پیچاندن می خواست!

با ورودمان، به سمت دختر جوانی
که پشت پیشخوان بود رفت. دو سه
قدم عقب تر

ایستادم ، بر خلاف تصورم دو بسته
خیلی کوچک تحویل گرفت که
مطمئنم تابحال از آنها
استفاده نکرده بود! جلو رفتم و
مبلغ را حساب کردم. وقتی از
داروخانه خارج شدیم سوالم را به
زبان آوردم:

-ماریا اونایی که گرفتی...

حرفم را قطع کرد:

-بذار برسیم خونه. برات توضیح
می دم.

نفسم را بیرون فرستادم و به
حرفش گوش کردم و دیگر چیزی
نپرسیدم. خدا را شکر که خاتون
و سیما با نگاه تیزبینشان

اذیتم نکردند. هر چند که می دانستم دیدن ارتباط دوستانه من و ماریا چقدر برای خاتون خوشایند است.

وقتی ماشین را وارد باغ کردم ناخودآگاه نگاهم چرخید روی پنجره اتاق پدرم و وقتی کسی را پشتش ندیدم نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم. با توقف ماشین زودتر از بقیه پیاده شدم و به سمت صندوق عقب رفتم. تا خاتون با کمک سیما پیاده شود با کمک ماریا وسایل را از صندوق عقب خالی کردیم. رو به ماریا که قصد

داشت چمدان خاتون را بردارد
گفتم:

-بذارش زمین. من خودم میارم، تو
برو کمک خاتون.

با تاخیر سرش را تکان داد و
بعد از برداشتن کیف های کوچک
به سمت خاتون رفت.

یک چمدان خاتون داشت و یک ساک
بزرگ هم سیما. هر دو را
برداشتم و خودم را به
آنها رساندم و با هم وارد
عمارت شدیم. تهینه و مهین با
هم مشغول دیدن تلویزیون

بودند که با باز شدن در سر هر
دو به سمت ما چرخید و در کسری
از ثانیه به سمت خاتون
پرواز کردند. تا مراسم
احوالپرسی شان تمام شود مهین
به کمک آمد و بر خلاف تعارفم
ساک سیما را گرفت و زودتر از
بقیه به سمت اتاق مهمان رفتیم؛
با ورود به اتاق پرسیدم:

-کجاست؟

مهین ساک را گوشه ای گذاشت و
با صدای آرامی گفت:

-اگر منظورتون صدف خانمه، بعد
از ناهار با آقا رامتین رفتن
بیرون. اگر منظورتون آقاست که
توی اتاقشه.

سرم را به معنای باشه تکان
دادم. قدمی به سمت در رفت و
دوباره برگشت:

- راستی...

به صورتش نگاه کردم:

-خیلی ممنون که خاتونو به خونه
برگردوندی. بعد از خانم ...
خاتون روح زندگی تو این
خونه بود.

لبخند غمگینی زدم. با نفس
عمیقی نم اشک موجود در چشم
هایش را پس زد و از اتاق
خارج شد.

سعی کردم لبخندم را کنترل کنم

یک لبخند کافی بود تا پدرم
عصایش را بر فرق سرم
بکوبد. چند بار نفسش را عصبی
بیرون فرستاد و بعد مستقیم به
صورتم زد زد:

-من هر چی می خواهم با تو تندی
نکنم انگار همیشه! حتما باید
تن اون خدا بیامرزو تو گور...
-من به خاطر شما اینجام.

با اخم سکوت کرد. نفس عمیقی
گرفتم:

-به خاطر شما و مادرم... و گرنه
من که داشتم زندگی می کردم!

اونقدری هم داشتم که
بتونم برای ماریا عروسی
بگیرم... ولی بابا...

دوباره نفس گرفتم:

-من بی کس و کار نیستم که
خانواده ام توی عروسیم نباشن!
ماریا مثل بعضیا بی هویت نیست
که براش مهم نباشه نبودن
خانواده شوهر!

کنایه ام به صدف بود و پدرم به
خوبی مطلب را گرفت... هیچ کس
در مراسم عقد رامتین و صدف شرکت
نکرده بود و پدرم هیچ عروسی
برایش برگزار نکرده بود!

با حرص نفسش را بیرون فرستاد:

برای چی اون پیرزنو برداشتی
آوردی اینجا؟! این یکی رو هم
می خوای به کشتن بدی؟ دلخور
گفتم:

-این چه حرفیه می زنین؟ اشتباه
کردم... قبول! اومدم که جبران
کنم.

صدایش بالا رفت:

-چیو جبران کنی؟! خانواده ای
که از هم پاشید رو می تونی به
هم برگردونی؟ مادرت رو می تونی
زنده کنی؟

اراده ام در هم شکست و گونه ام
خیس شد. سکوت کردم تا خودش را
خالی کند. با حرص

نگاهش را گرفت و به پنجره دوخت:

-برات عروسی می گیرم... تا اون
دنیا مادرت طلبکار نباشه... بس
که ساده بود اون زن!

می دونست خطاکاری و باز هم
دلشو نداشت که باهات تندي کنه
. چند لحظه سکوت بینمان برقرار
شد و چهره مادرم پیش چشمانم
جان گرفت... اگر بود

من الان روبروی صندلی پدری
چهارزانو ننشسته بودم که چشم
دیدنم را ندارد! خودش

همه چیز را راست و ریس می کرد!
-ولی یه شرط داره...

منتظر به چشمانش زل زدم:

-بعدش برو... دیگه هم برنگرد.
حس کردم قلبم با جمله پدرم
فشرده شد! چشمانم را بستم.

-برای خوشبختیت دعا می کنم
...

اما برو تا همه چیز خراب تر
نشه.

لب هایم را به داخل کشیدم
و دست به زانو زدم و برخواستم

تا به در اتاق برسم سنگینی
نگاهش را حس می کردم، اما
نتوانستم حرفی بزنم. تنها قبل
از خروج به سختی گفتم

«ممنون.»»

حس می کردم دچار خلاء مغزی شدم

.

مسیر اتاق پدرم به اتاق خودم
را انگار روی هوا طی



کردم. از بعد زمان و مکان خارج



شده بودم و فکرم به همه جا سرک
می کشید و برای یک
لحظه در دل آرزو کردم کاش زمان
به عقب برگردد... جایی حوالی
ده سال قبل.

-حالا تاریخ عروسی کی هست؟!
ایستادم... در واقع انگار کسی
مرا از افکارم بیرون کشید و با
قدرت به زمین کوبانند! به صورتش
زل زدم... دست به سینه شد و به
دیوار تکیه داد:

-با توجه به قشون کشی که راه
انداختی انگاری همین هفته اس!
لبخند زدم:

-خوشحالی؟

از برخوردار آرام من تعجب کرد!
ابروهایش را بالا فرستاد:

- از چی؟

من هم به دیوار تکیه دادم:

- عروسی من دیگه! اینکه بالاخره
سر و سامون می گیرم!
با شک نگاهم کرد. سرم را
خم کردم و بعد از گفتن «فعلا»
راه اتاقم را در پیش گرفتم.
صاف بماند و پردازش های منحصر
به فردش نسبت به رفتار من!
بی معطلی خودم را به اتاق
رساندم و به محض قفل کردن در
با دیدن چشم های پف کرده

ماریا جایی درون سینه ام تیر
کشید!

لبه تخت نشسته بود و صورتش از
گریه خیس بود. با دیدنم گریه
اش شدت گرفت.

پاهایم لرزید:

-چی شده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد

.

جلوی پایش زانو زدم و دوباره
زمزمه کردم:

-چی شده بت میگم!؟

دستش را بالا آورد و کودکانه
اشکش را پاک کرد. در ذهنم همه
را به صف کردم و

برایشان حکم بریدم، اول از همه
هم صدف را... خواستم دهان باز
کنم و حدسیاتم را بر

زبان بیاورم که دست دیگرش را
که مشت شده بود بالا آورد و
مشتش را باز کرد. چند ثانیه
نگاهش کردم:

- این چیه؟

با حرص نگاهش را بالا آورد
و مثل گربه ای آماده به حمله
به صورتم زل زد:

- یعنی می خوای بگی نمی دونی این
بیبی چکه؟!

ابروهایم را بالا فرستادم:

- به چه کار میاد؟!

با عصبانیت گفت:
-با این خانما می تونن بفهمن
حامله ان یا نه!

حق به جانب گفتم:
-بخشید که تا بحال به کارم
نیومد...

مثل یخ وا رفتم:
-ج...چی شده؟
بیبی چک را پرت کرد سمتم که به
سینه ام خورد و به زمین افتاد
.

گریه اش شدت گرفت:

لعنتی دو تا خط شد... بفرما
تحویل بگیر! هی گفتم زودتر
عروسی بگیر... یکم رعایت کن.
خودش را عقب کشید و سرش را در
بالش فرو کرد. کارت مستطیل شکل
را برداشتم و با
بیحالی به تخت تکیه دادم....
گل بود... به سبزه نیز آراسته
شد!!

کافی بود صدف بو ببرد! حتی
خاتون با همه مهربانی اش در
اینجا به دردم نمی
خورد! اگر پدرم می فهمید فکر
می کرد مسخره اش کردم!
کسی باور می کرد که این اتفاق
عمدی نبوده؟! لعنتی... صدای

گریه ماریا مغزم را سوراخ می
کرد انگار!

– حالا چه خاکی به سرمون
بریزیم؟! وای رهام اگر کسی از
دوست و آشناها بفهمه!

نفسم را فوت کردم و پشت گردنم
را مالیدم. در یک تصمیم آنی از
روی زمین بلند شدم و
لبه تخت نشستم. خودم کلافه بودم
و مطمئناً نمی توانستم در آن
لحظه ماریا را آرام کنم.

– نمی خواد گریه کنی حالا!
کاریه که شده! بخواب فردا در
موردش حرف می زنیم.
در حالی که صورتش روی بالش بود
با حرص گفت:

- برو بابا!

آهی کشیدم و دوباره به دو خط
قرمز رنگی که با فاصله کوچکی
از هم روی استوانه وسط مستطیل
قرار داشتند، خیره شدم.
به نظرم تست جالبی بود.

- میگم ماریا؟

جوابی نشنیدم و سوالم را ادامه
دادم:

- این چجوریه؟ بر اساس دماست؟
خونه؟ چجوری کار می کنه؟!

با گریه جواب داد:

- رهام تو رو خدا ولم کن.

دلم خواست حواسش را پرت کنم.

پس به پرسیدم ادامه دادم:

- نه خب بگو! برام جالبه.
سرش را از روی بالش برداشت و
با حرص تند گفت:

- ادراره! دو قطره می ریزی
روش. خودش نشون میدهد.

با بهت به بیبی چک نگاه کردم و
بعد به ماریا. نفسم را با حرص
بیرون فرستادم و در حالی که با
قدم های بلند به سمت سرویس
بهداشتی می رفتم گفتم:

- من نمی فهمم این چرک بازیا
یعنی چی.... د آخه لامصب چرا
پرتش می کنی روی لباس
من! منو بگو یه ساعته توی دستم
گرفتم هی چپ و راستش می کنم!

با لبخند به مریمی آویزان از
زنجیر نگاه کردم.

- بر می دارم.

مرد هم با چرب زبانی شروع به
تعریف کرد. کارت پولم را در
آوردم و به دستش دادم و مبلغ
را کسر کرد. وقتی از طلافروشی
خارج می شدم به این فکر کردم
که خدا کند ماریا

خوشش بیاید. با سیما تماس
گرفتم، رد داد و چند لحظه بعد
پیام فرستاد.

- چی کار کردی این دختری که هر
کار می کنم میگه تا رهام نیاد
از خونه نمیاد

بیرون؟!!

خنده ام گرفت. خودم کردم که
لعنت بر خودم باد! بی خیال
سوپرایز کردن! با ماریا تماس
گرفتم و از او خواستم که آماده
شود تا بروم دنبالش.

وقتی سوار شد و دیدم که با یک
بشکه عسل هم نمی شود خوردش
، فهمیدم هنوز قهر

است! خنده ام گرفت بعد از
لحظاتی سکوت را شکست:

– خاتون گفت به خواهرات خبر
بده، قبل از این که خودشون
بفهمن.

سرم را تکان دادم:

– بعد از ناهار خودمون با هم
میریم سراغشون.

با حرص به سمتم برگشت:
– نخیر. خودت تنها میری! من
دیگه دلم نمی‌خواد با استرس
منتظر واکنش بمونم.

یک ابرویم را بالا فرستادم:
– آجی بزرگم خبر داره. چند
هفته پیش بهش گفتم که نامزد
کردم و دق دلشو سرم
خالی کرده... دومی هم صددرصد
خبردار شده ولی چون خودم بهش
خبر ندادم دلخوره و
زنگ نزده که بهم فحش بده.
خیالت راحت باشه کسی جرات نمی
کنه با تو بد برخورد کنه.

با اخم نگاهش را به بیرون دوخت:
- همین که گفتم... نمیام باهات.
نفسم را فوت کردم و زیر لب
گفتم:
- به جهنم .

چند ثانیه با دلخوری نگاهم کرد
و باز در سکوت به بیرون خیره
شد. جلوی رستورانی
توقف کردم و بعد از برداشتن
کتم هر دو پیاده شدیم. با سرب
پایین افتاده کنارم به راه
افتاد. خودش خوب می دانست وقتی
اینطور ساکت و مظلوم می شود
دلم می خواهد خودم را بزنم!

وقتی سفارش هایمان را دادیم
دیگر طاقت نیاوردم:

- ماریا؟

نگاهش را به میز دوخته بود و
با اخم به نمکدان ور می رفت

لبخند روی لبم نشست:

- خانومی؟

لب هایش را کج کرد و نگاهش را
بالا نیاورد. با شیطنت و صدای
آرامتری گفتم:

- مامان کوچولو؟

نگاهش را با غیظ به من دوخت و
زیر لب گفت:

- کوفت!

پروو شدم:

- نوش جونم . حالا بگو دلیل
تنبیهم چیه؟

دست به سینه شد و طلبکار به
صورتتم زل زد:

- یعنی نمی دونی!

شانه هایم را بالا انداختم و حق
به جانب گفتم:

- معلومه که نه! آخه به زور که
نبوده

لبخند کجی زد و زیر لب «پروو»

یی نثارم کرد . جعبه را داخل

کیفش گذاشت و با لبخند

کمرنگی تشکر کرد . غذا را آوردند

و سعی کردم با غذا خودم را

مشغول کنم تا نسبت به حرفهایش

واکنش نشان ندهم و در همان حال
گفتم:

- گفتمی می خواهی حرف بزنیم! هر
چی رو دلته بگو.

سنگینی نگاهش را حس کردم ولی
سرم را بالا نیاوردم. بعد از
لحظاتی گفتم:

- چرا به خواهرات از اول در
مورد من نگفتی؟... همونطور که
به من در موردشون چیز زیادی
نگفته بودی!

جواب همیشگی ام را به شکل
دیگری بیان کردم:

- خب قصد نداشتم برگردم. فکر
نمی کردم با هم روبرو بشین.
دلم نمی خواست تو از

زبون اونا از گذشته من بفهمی و
اونا از زبون تو جریان
از دو اجمون رو.

- چرا؟
چند لحظه مکث کردم... قاشقم را
داخل بشقابم گذاشتم و به صورتش
زل زدم:

- دلم نمی خواد از دستت بدم
....

به هیچ قیمتی.

نگاهش نگران شد:

- یه چیزی هست درسته؟

با اخم به بشقابم زل زدم. دستش
را جلو آورد و روی دستم قرار
داد:

– رهام داري می ترسونیم... چه
اتفاقی افتاده که از همه
خانواده ات دست کشیدی؟ چی
شده که پدرت حتی درست درمون به
صورتت زل نمی زنه. چرا از
خاتونی که این همه هم
دیگه رو دوست دارین، چهار سال
دور بودی؟ چرا خواهرات... همه
چیز اونی که تعریف کردی
نبود... درسته؟

از شک موجود در جمله آخرش
بیزار بودم؛ همان چیزی که از
آن وحشت داشتم! نفسم را به
صورت آه بیرون فرستادم:
– چهار سال پیش مادرم مرد...

بعد از سه سال زمین گیر شدن...
دیگر هیچ میلی به غذا خوردن
نداشتم. انگار دو دست گلویم را
احاطه کرده و می فشردند.
ماریا نگاهی به دور و بر کرد و
با لحنی ملاحظه گر گفت:

- من دیگه میل ندارم... بریم؟
چیزی نخورده بود و می دانستم
اصرار به غذا خوردن بی فایده
است. اگر کمی شعور

داشتم صبر می کردم غذایش را
بخورد، بعد از او می خواستم
حرفش را بزنند.

دقایقی بعد جلوی پارکی که
نزدیک خانه ی خواهر بزرگم
سارا، بود توقف کردم و دوتایی

بدون پیاده شدن در ماشین
نشستیم. این بار من سکوت سنگین
بینمان را شکستم:

— صدف... خود شیطان بود... من
هم بنده اش.

سنگینی نگاه نگران ماریا را حس
می کردم... مگر خودش نمی خواست
واقعیت را بداند؟!

آب دهانم را نامحسوس قورت دادم:
— دو سال بعد از ورودش به خونه
به هر نکبتی بود با رامتین عقد
کردن و بابا به هیچ کس

اجازه نداد بره. هر چی بود
تهمینه برای همه ما قابل
احترام بود و هنوز توی خونه ما
زندگی

می کرد. شاید اگر اون هم تک
فرزند نبود و مادر و پدرش فوت
نکرده بودن به پشتوانه
اون ها از رامتین جدا می شد و
حقش رو می گرفت. اما تهمینه
موند چون اونقدر صبور بود
و مادرم رو دوست داشت که هوو
رو به خط خوردگی شناسنامه و
نگاه غلط جامعه به زن مطلقه
ترجیح بده.

با یادآوری آن روزها غم دلم را
فرا گرفت... من چه کرده بودم؟!

- از وقتی رامتین مثلا برای
ادامه تحصیل رفت اون ور آب
تهمینه فهمیده بود این مرد

براش شوهر نمیشه و ازش دست
کشیده بود. وقتی رامتین دست
گذاشت روی صدف تنها کسی که
نجاتش میداد بود!

با پوزخندی گفتم:

- فهمیده بود رامتین ارزش
جنگیدن نداره... همونطور که
صدف بعد از مدتی فهمید چه
کلاه گشادی سرش رفته.

بالاخره سکوت را شکست:

- منظورت چیه؟

کمی جسارت پیدا کردم و
به صورتش نگاه کردم:

– رامتین مشکل داره. نمی تونه
بچه دار بشه! البته منم نمی
دونستم! بعدها فهمیدم.

دوباره به روبرو زل زدم:

– روزهای اول زندگی رامتین و
صدف همش به خوش گذرونی و سفر
گذشت. اما بعد یه

مدت زندگیشون عوض شد و این بار
یه بازی جدید شروع شد. صدف
دوباره با من

مهربون شد... شاید همون موقع
ها فهمیده بود رامتین بچه دار
نمیشه و با خودش فکر کرده من
سوژه بهتری بودم. کمی سکوت
کردم و بعد با پوزخند صداداری
ادامه دادم:

من عزیز کرده بودم! من پسر
خوبه بودم! صدف گول تحصیلات و
سفر خارجه رامتینو
خورده بود! گول این که رامتین
پسر بزرگه و همه کاره! ولی بعد
از مدتی فهمید در اصل من عصای
دست بابام... نه رامتین!
دستی لابلاي موهایم کشیدم و آن
ها را به عقب راندم:

-دوباره با هم... احمق بودم که
دوباره بهش دل بستم. گریه کرد
و گفت برادرم بهش
دست درازی کرده و مجبور شده و
من باور کردم چون چنین کاری از
برادرم برمی اومد!

توي مغزم نفوذ کرده بود. چشم
بسته ازش فرمان می گرفتم.
تق تق شکستن انگشت های ماریا
ناخن روی اعصاب نداشته ام می
کشید.

-تا اینکه با هم نقشه قتل
رامتینو کشیدیم.

صدای هینش را که شنیدم ساکت
شدم. به سمتش چرخیدم و با صورت
رنگ پریده اش

مواجه شدم. قسمت اصلی ماجرا
مانده بود. دستم را جلو بردم و
بی توجه به عقب کشیدنش

دستش را گرفتم و با لحن دلگرم
کننده ای گفتم:

باورت همیشه حتی فکر کردن به
گذشته و عشق کورکورانه ای که
بهش داشتم برای ثانیه

ای دلمو گرم نمی کنه؟!... من
تو رو دارم! ماریای دوست
داشتنی خودمو که با دنیا عوضش
نمی کنم.

چشمانش غرق اشک شده بود... زیر
لب دردناک ترین جمله ممکن را
به زبان آورد:

نمی شناسمت رهام... مهم نیست
که رامتین الان زنده اس و چجوری
زنده مونده و حاضر

همیشه تو روی تو حتی نگاه کنه...

با بهت بیشتری ادامه داد: -تو
چطور راضی شدی آدم بکشی؟!
سرم را پایین انداختم اما دستش
را رها نکردم:

-همه ی کارها رو صدف کرد ...
بیست و چهار- پنج سالم بود و
اونقدر از عشقش کور
بودم که با خودم فکر نمی کردم
چقدر همه چیز مشخصه! الان که
فکر می کنم می بینم
واقعا چشمامو بسته بودم. خنده
ام می گیره و با خودم میگم
چطور نفهمیدم همه چیز اینقدر
مشکوکه؟! صدف لیوان شربت و به
دستم داد و گفت توش سم ریخته.
ماریا دست دیگرش را جلوی

دهانش گرفت. حالا که تا اینجا
گفته بودم باید بقیه اش را
هم می گفتم. مرگ یک بار...
شیون هم یک بار. با نفس عمیقی
ادامه دادم:

-ایام عید بود و همه مرخصی
بودن. خاتون و تهمینه رفته
بودن مشهد. بابا و مامان
خوابیده
بودن. ساعتی از شب گذشته بود و
من و رامتین با هم فوتبال نگاه
می کردیم. طبق نقشه به
آشپزخونه رفتم و لیوان های
شربت رو از صدف گرفتم و اونم
بی صدا به اتاق برگشت.

طوري كه رامتين اصلا متوجه نشد
اون تا الان بيرون بوده . شربتش
رو به دستش دادم و منتظر موندم
تا تمومش كنه .

عرق روي پيشانی ام را پاك كردم:

-وقتی لبش به لیوان رسید پشیمون
شدم . دستمو بردم جلو ولی فکرکرد
می خوام اذیتش کنم ، یه نفس سر
کشید .

بغض كردم:

-به خدا نفسم رفت وقتی رامتين
لیوان خالیشو کوبید روي ميز .

چند ثانیه سکوت كردم...

کم کم چشم‌اش سنگین شد و از حال رفت. انگار صدف داشت کشیک می کشید که

خودشو رسوند. چهارستون بدنم می لرزید و مدام با خودم می گفتم
من برادرمو کشتم!

صدف زد توی صورتم تا بتونه ساکتم کنه.

دوباره مثل همان شب دست هایم می لرزید.

کمک کرد و رامتینو انداخت روی کولم و منو فرستاد داخل باغ و سمت همون گودالی که پشت کلبه خاتون کنده بودیم.

انگشتان ماریا مثل تکه های یخ
شده بودند! خودم بدتر از او
بودم .

-خودش برگشت داخل و من رفتم سمت
گودال. همین که رامتینو انداختم
داخلش و

شروع کردم به پرکردن، صدای بهت
زده پدرمو پشت سرم شنیدم و
دیدمش که با چشم

های گرد شده داره به من و بیل
توی دستم و رامتین توی قبر
نگاه می کنه...

بغضم شکست:

-مادرم همونجا پاهاش لرزید و
روی زمین نشست و دیگه بلند نشد.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و
بغض چندین ساله ام را رها
کردم. و خیال باطل بود اگر
گمان می کردم ماریا مثل همیشه
آرامم می کند.

چند دقیقه به همان وضع بودیم،
خودم را کمی جمع و جور کردم و
دستمالی از جعبه

دستمال کاغذی روی داشبورت
برداشتم.

-رامتین که... هنوز زنده اس!
صدایش آنقدر لرزان بود که از
خودم متنفر شدم. بی حس و حال
جواب دادم:

-توی شربت، داروی خواب آور بود
نه سم.

به صورتش نگاه کردم. پر از سوال بود ولی جرات نمی کرد بپرسد. نفس عمیقی گرفتم:

-نقشه صدف همین بود... وقتی دیده بود رامتین اون قدرام ارزش نداره و از طرفی اگر ارزش جدا بشه و بیاد سمت من به احتمال زیاد من از ارث محروم میشم تصمیم گرفتم بوده که منو از چشم بندازه که موفق شد.

با صدای آرامی پرسید:

-کیا خبر دارن؟! رامتین هم می دونه؟

با پوزخند غمگینی جواب دادم:

هیچ کس به رامتین نگفت اون شبی
که بیهوش شده چه اتفاقی افتاده!
حتما تا الان هم

نگفتن که باهام برخوردی
نداشته! پدرم، من و صدف

...

مامان هم خبر داشت که دیگه

نیست. بعد از سگته مامان
،خاتون هم جریان رو از
زبون پدرم شنید و سرزنش
هاش

شروع شد و سعی کرد چشمامو باز
کنه و بهم بفهمونه که صدف
شیطونه! ولی من همچنان
حرف های صدف رو باور می کردم!

این که نمی دونسته سم نیست!
این که بابا و ماما
دیدنش که بیداره و وقتی پرسیدن
پس رهام و رامتین کجان مجبور
شده بگه که توی باغیم!
با التماس به چشم های ماریا
نگاه کردم:

-تو... داری به چی فکر می کنی؟
چشم هایش پر از اشک بود.

-تو واقعا برادر تو کشتی؟
با کلافگی نالیدم:

-نکشتمش ماریا! میگم داروی خواب
آور...

ولی تو فکر می کردی سمه! تو
واقعا اونو به خوردش دادی!
لب هایم به هم دوخته شد... اشک
هایش چکید:

-اگر نقشه صدف این نبود چی؟!
اگر واقعا رامتین مرده بود و
مادر و پدرت تو رو تو اون
وضعیت ندیده بودن! الان چه حسی
داشتی؟ واقعا یادت می رفت که
برادر تو کشتی؟ صدایم بالا رفت:

-بس کن تو رو خدا! هفت سال
گذشته و شبی نیست که خودمو
لعنت نکنم! می دونم! من
کثافتم... لجن بودم! ولی به
خدا ماریا دیگه اون رهام سابق
نیستم.

سرش را نمی دانم به چه منظوري
تکان داد و صدای هق هق خفه اش
فضای ماشین را پر

کرد. با غم نگاهش کردم. من
چقدر این دختر را خواسته و
ناخواسته رنجانده بودم! خدا

من را نمی بخشید. دستم را جلو
بردم تا اشک هایش را پاک کنم

با حرص سرش را عقب
کشید؛ دستم میانه ی راه خشک شد
و چشم هایم را بستم... گذشته
ها عجیب تلخ بودند.

نگاهم در نگاه سرد مادرم گره
خورده بود. چشم هایش به من بود
ولی نگاهش سرد بود...

خاتون با لهجه خودش ناله سرایی
می کرد و من مثل یخ وارفته
بودم. حتی نگاه خاموش

شده اش هم رنگ سرزنش داشت!
هیکل درشت پدرم جلوی تصویر
مادرم را گرفت، شانه

هایش می لرزید اما مصرانه مانع
ریزش اشک هایش می شد، سینه سپر
کرد و کف دستش

محکم به قفسه سینه ام خورد و
قدمی به عقب رفتم.

از خونه من گمشو بیرون... دیگه
هیچ کس اینجا نیست که تو رو
بخواد... برو بیرون.

نالیدم:

-مامان...

و صدای فریاد پدرم هنوز در
گوشم نشسته است:

-دیگه مادری نیست که ازت دفاع
کنه!

اما گذشته ها گذشته بودند .
زمان حالا در دست من بود و باید
اشتباهاتم را جبران می
کردم . دستم را دوباره جلو بردم
و بی توجه به تقلای ماریا

حصارش کردم . حق هقش اوج گرفت و
به بازویم مشت زد:

-ولم کن رهام... ولم کن داری
اذیتم می کنی... ازت می
ترسم... ولم کن!

دندان هایم را با خشم به هم
فشردم تا مانع شکستن دوباره
بغضم شود:

-هر چی می خوای فحش بده . اصلا
منو بزن... ولی حق نداری بهم
پشت کنی . حق نداری
از من بترسی! حق نداری باهام
سرد بشی...

هرچقدر تلاش می کرد خودش را از
میان حصارم به بیرون بکشد نمی
توانست . اخم کرده

بودم... این ارتباط را نمی
خواستم... این جور پر از تنش و
ترس که هر لحظه فکر کنم ماریا
را از دست می‌دهم و یا آن
شیطان مجسم کاری از پیش خواهد
برد. این بار دیگر نمی
گذاشتم... این بار مرد و
مردانه پای همه‌ی مشکلات می
ایستادم و هر چقدر که می‌گفتند
برو نمی‌رفتم. این بار موفق می
شدم.

اگر آن موقع که مادرم روی زمین
افتاد، به خاطر ترس از دست
دادن همیشگی صدف همه
گناه‌ها را یک‌تنه گردن نمی
گرفتم، شاید حالا این طور در
چشم پدرم خار نمی‌شدم و مادرم

هم آن طور نا امیدانه دم مرگش
به صورتم نگاه نمی کرد!

بالاخره دست از تلاش برداشت و
همان طور در حصارم ماند. صدای
گریه اش ماشین را

برداشته بود و هر بار که هق می
زد احساس می کردم جانم تا نوک
زبانم می آید و می رود.

وقتی که صدای گریه اش کم شد
رهایش کردم و ماشین را راه
انداختم. برای درست

کردن این ماجرا و از میان
برداشتن صدف احتیاج به همراه
داشتم و این همراهی از کسی به
جز سارا و مریم ساخته نبود.

— کجا میریم؟ منو ببر خونه.

جوابش را ندادم.

- بهت میگم بریم خونه. نمی
خواهم...

- ماریا!

دلم نمی خواست در این شرایط
تنهایش بگذارم.

- ماریا چی؟ هان؟ ماریا چی؟

- ماریا دیگه منو شناختی. الان
میریم خونه ی خواهرم که همین
خیابونه.

با گفتن این جمله ترمز کردم و
جلوی در خانه ی سارا ایستادم.

- سارا و مریم از این جریان
هیچی نمی دونن. اونا فقط فکر

می کنن مشکل من و خانواده سر
این رقابت عشقی مسخره س .

لطفا آبرو مو حفظ کن.

حتی نگاه هم نمی کرد.

– ماریا؟

– ماریا مرد. ساکت باش رهام .

نمی خوام صداتو بشنوم... تو

...

خدایا تو داشتی یکی رو می

کشتی... اونم نه یه غریبه...

برادرتو! می فهمی؟ برادر! من

چه جور بهت اعتماد کنم؟

خدایا چرا هیچ کس من را قبول

نداشت؟ ماریا هم داشت اعتمادش

را به من از دست می

داد. چرا هیچ کس قبول نمی کرد
که من رهام آن روزها نیستم؟ سر
به زیر انداختم. احساس می کردم
در مقابل ماریا پسر بچه ای احمق
و خطاکار هستم.

پسر بچه ای که همه ی اطرافیان
موفق و کار درستند و او جز خطا
هیچ چیزی در زندگی اش انجام
نداده و نمی دهد و نخواهد داد!
- باشه... تو راست میگی. من
خودمو بهت ثابت می کنم. اما
الان همراه من بیا.

با چشم های قرمز و پف کرده اش
نگاهم کرد و گفت:

- این جوری؟ با این چشما؟
خواهرت نمیگه این دختره چرا

گریه کرده؟ پایچ همیشه که
چیزی شده و به ما نمیگین؟
خو استم بگویم موضوعی که حالا دو
خواهرم پایچ آن هستند حضور تو
است؛ اما ساکت
ماندم.

- باشه بریم شیرینی و دسته گل
بگیریم بریم پیششون. تا اون
موقع چشمات خوب شده.

بریم؟

با تاخیر زمزمه کرد:

- برو .

به نظرم اگر حالا صدف را می
دید؛ آن چنان خشمی از من و او
داشت که کتک زدن صدف
حتمی بود. پس باید تا نیمه شب
بیرون می چرخیدیم تا شاید حال
و حوصله اش سر جا
بیاید. به سرعت به سمت اولین
مغازه ی شیرینی فروشی راندم.
- یه چیزی هم سر راهت بگیر و
بیار. حالم بده. یه نوشیدنی
ای چیزی!

نگاهم به شکمش دوخته شد. جایی
که جنین کوچکی در حال زندگی
بود. طفلک در چه

شرایطی عزمش را جزم کرده بود
که به این دنیای کثیف پا
بگذارد.

شیشه ها را کمی پایین کشیدم تا
هوا بخورد و از ماشین پیاده
شدم.

تازه ترین شیرینی را انتخاب
کردم و از مغازه ی کنار آن دو
تا نوشیدنی با طعم هلو گرفتم.
ماریا هلو و هر چیزی که مربوط
به آن بود را خیلی دوست داشت.

نزدیک ماشین که رسیدم متوجه
شدم دستش را روی پیشانی اش
گرفته و از شیشه به

آسمان زل زده . حالش که خیلی
خراب می شد سکوت می کرد و به
آسمان زل می زد .

انقدر این جور می کرد و فکر
می کرد و ساکت می ماند تا آرام
می شد . دیگر هر حرکت

ماریا را از بر بودم . همه چیز
این زن را جزء به جزء می
دانستم .

ماریا برای من مثل یک دفتر
خاطرات شناخته شده بود و من
عاشق این زن بودم و هر روز
زندگی ام را با یک فکر
میگذارندم . چطور فرشته ای
مثل ماریا را دیر شناختم و
دل به شیطانی چون صدف بستم؟

– ماریا خانم... بیا اینو بخور.
با نگاهی به نوشیدنی‌ها چشمان
بی فروغش اندکی برق زد و گفت:
– رهام؟

صدایش بغض داشت. معلوم بود
فکرهای خوبی توی سرش نیست.

– رهام کاش بر نمی‌گشتیم. همش
تو ذهنمه که کاش همون جور
کنجکاو می‌موندم؛ اما بر نمی
گشتیم که با این همه حقیقت
کثیف رو به رو بشم.

– متاسفم ماریا. خیلی دلم می
خواست نگم بهت و این ماجرا دفن
بشه. اما وقتش حالا بود.

باید گفته می شد که تو بدونی
من چه آدم کثیفی بودم و هر روز
دارم عق می زنم که این

آدم رو بالا بیارم؛ اما خودم
خوب می دونم تا وقتی صدف تو
خونه و زندگی ما جولان میده...
رهام قدیم هم تو ذهن همه می
مونه... مخصوصا ته‌مینه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش
سرازیر شد و گفت:

- قبلا که مجرد بودم؛ اگه
همسایمون زنش رو می زد و یا
روش هوو می آورد ته حالم بغض
بود برای زنه. اما حالا با
تمام وجود ته‌مینه رو درک می
کنم. چه حس بدیه که هر روز

رفتن شوهرت و عشق دومش رو به
اتاق خواب ببینی و... اه!
راه افتادم؛ ولی با هر کلمه ی
بغض آلود ماریا تنها یک قسم در
قلبم ریشه دارتر می شد.
همه چیز را درست می کردم. همه
ی این اتفاقات شوم را دوباره
درست می کردم.
به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و
به چهره آماده به حمله سارا زل
زدم. دستانش را به کمرش زده بود
و منتظر توضیح بود.
نفسم را فوت کردم:
_ چته؟!

انگشت اشاره اش را به سمتم
گرفت:

– من اگر تو رو نشناسم که کلام
پس معرکه اس! بگو چیکارش کردی؟
عصبی خندیدم:

– هر جا دعواست شما خر منو
بچسبید!

دست به سینه شد:

– بدبختی اینجاست که همیشه به
اثری از تو توی دعوایها هست .

پوزخند زدم . در آشپزخانه باز
شد و مریم هم داخل شد و کنار
سارا ایستاد، او با لحن آرام
تری گفت:

– به قیافه اش نمی خوره دختر
آرومی باشه، اما مشخصه حسابی
فکرش درگیره .

نفسم را فوت کردم. حالا همه برای
من روان شناس شده بودند!
مریم با اخم نگاهی به من
کرد و بعد گفت:

- هر چند از دستت خیلی دلخورم
ولی... خوشگله.

خواستم جوابش را بدهم که لحن
مواخذه گر سارا مانع شد:

- زیاد همیشه اینجا ایستاد.
الان از دستشویی بیرون میاد
ببینه هیچکدوم تو هال نیستیم
زشته.

در را باز کرد و قبل از خروجش
انگشت اشاره اش را دوباره به
نشانه تهدید سمت من گرفت:

– دیگه نمیدارم همه چیزو خراب
کنی.

و رفت. رو به مریم لبخند بی
حوصله ای زدم و در حالی که
نگاه می گرفتم گفتم:

– تو هم حس می کنی برگشتم کار
اشتباهی بوده؟ خودم که این طور
فکر می کنم!

با لحن غمگینی جواب داد:

– تو همیشه عقلت از عقب کار می
کرد.

با چشمان گرد شده به صورتش زل
زدم. به سمت صندلی ها رفت و
یکی را عقب کشید و

نشست. با دسته روسری اش بازی
کرد و گفت:

– بد کردی که رفتی... غم رفتن
مامان به اندازه کافی سنگین
بود... چهل مامانو که دادیم
خاتون هم رفت و گفت دیگه کسی
اونجا به حضورش احتیاج
نداره... بابا هر روز تنها و
تنهاتر شد.

نم اشک در چشمانش برق انداخت.
– مگه ما چقدر می‌تونیم اونجا
سر بزنییم؟ مخصوصا با حضور صدف
که مثل سوهان روح می

مونه . يادمون نرفته چقدر مامان



با حضورش اذیت می شد! تهمینه
هم که به مرده گفته

زکی! به قول سارا خونه بابا
شده خونه ارواح! رامتین هم که
هر بار آدمو می بینه اونقدر
متلک میندازه که به شک می
افتیم نکنه ارثشو خوردیم!

به سمتش رفتم و یکی از صندلی
ها را بیرون کشیدم و روبرویش
نشستم:

- ولی فکر می کنم بابا حضور
صدف رو به من ترجیح میده! بهم
گفت بعد از عروسی برم و پشت
سرم رو نگاه نکنم.

چند ثانیه با تعجب و ناراحتی
نگاهم کرد و بعد آرام گفت: -

درسته که صدف با ورودش گند
زد به زندگی همه و هیچ جور
هم با معیارهای خانواده ما
جور نبود اما... بعد از رفتن
مامان و تو و بعدش هم خاتون
...
حضورش تنها نکته روشن اون
خونه اس. همین که به بابا بی
احترامی نمی کنه...
در فکر فرو رفتم و به بقیه حرف
های مریم گوش نمی کردم. همین
بود... صدف رو بازی
نمی کرد! ظاهرش فریبنده بود
...
حداقل برای کسانی که مهره های
اصلی بازی اش بودند...

رامتین، پدرم... و زمانی هم
برای من... حالا که از دور خارج
شده بودم چهره واقعی اش برایم
رو شده بود.

مریم همچنان داشت حرف میزد؛
حرفش را قطع کردم:

- ماریا حامله اس.

آب دهانش به گلویش پرید و تا
مرز خفگی پیش رفت و وقتی آرام
شد، رگبار فحش
هایش را به کل هیکلم بست .

- ذلیل بمیری که تا آدمو سخته
ندی دست بر نمی داری. ای
خداااااا... آخه ما از دست تو
چه

غلطی کنیم. سی و دو سالته قد
بچه ده ساله عقل تو مغز پوکت
نیست...

آنقدر گفت و گفت تا خسته شد و
زد زیر گریه. هول کردم:
- گریه ت دیگه برای چیه آخه!؟
مشتی به بازویم زد و با بغض
خنده داری گفت:

- یعنی بالاخره دارم عمه میشم؟!
لبخند غمگینی روی لبم نشست و
بعد از چند لحظه سکوت گفتم:
- تو اولین کسی هستی که خبردار
شدي. فقط خواستم خبردار بشی تا
یه نفر دیگه در
نبودم هوای مسافر قاچاقیمونو
داشته باشه.

اشک هایش را پاک کرد:
- تو این دو سال نامزدي يه جا
زندگی می کردین؟ سرم را تکان
دادم:

- آره ... یهو به سرم زد که
عروسی بگیریم، وگرنه داشتیم
زندگیمونو می کردیم.

اخم مهربانی کرد:

- بس که بی شعوري.

آهی کشید:

- جاي مامان خالی.

سکوت کردم. دستش را روی بازویم
گذاشت.

- بهتره کسی خبردار نشه ...

صورت خوشی نداره .

خنده ام گرفت. خودم هم همین را
گفته بودم! با لبخند سرم را به
نشانه تایید تکان دادم.

سارا صدایمان زد و هر دو از
آشپزخانه خارج شدیم. خوب شد که
سارا به مریم هم خبر داده بود و
او هم خودش را به آنجا رسانده
بود.

کنار ماریا که خودش را با
دختر کوچولوی مریم سرگرم کرده
بود، نشستم. هنوز نگاه نمی
کرد.

دستم را دور شانه اش انداختم
،چند ثانیه با اخم به صورتم
زل زد و باز نگاهش را گرفت.

سارا بحث را در دست گرفت:

- این طور که معلومه فقط دو
هفته وقت داریم که خودمونو
واسه عروسی آماده کنیم.

مریم لب هایش را جلو داد:- باید
از همین امروز بیفتیم دنبال
لباس واسه خودمون و بچه ها.

سارا با حرص رو به من گفت:

- با این عروسی گرفتنت.

ماریا سرش پایین بود و با
پستانکی که در دهان النا بود
بازی می کرد و با در آوردنش از

دهان بچه صدای خنده اش را در
می آورد. مریم مداخله کرد:

- ماریا جان اتفاقی افتاده؟

ماریا چند لحظه سرش را بالا
آورد. از فرصت استفاده کردم و
بچه را از حصارش بیرون

کشیدم و سها (دختر سارا) را
صدا زدم و النا را به او
سپردم. چهار سال قبل سها
دوازده

سالش بود و حالا دختر بزرگ و
خوش چهره ای شده بود. لبخندی
زد و النا را از من گرفت.

- نه چه اتفاقی؟ یه کم عالم
خوش نیست... سردرد و اینا...

بخشید تو رو خدا!

سارا لبخندی به صورتش پاشید و
با دست اولین اتاق را نشان داد
و گفت:

- نه عزیزم. تقصیر این پسره س
که با وجود این حالت تو رو
آورده این جا. ببین... من از
الان دارم میگم... امشب شام
این جایین. تو هم برو تو اون
اتاقه استراحت کن تا شام حاضر
بشه.

می دانستم این بهترین پیشنهاد
برای ماریا خواهد بود که
لحظاتی را دور از من سر کند.
پس به جای او جواب دادم:

– برو عزیزم... آجی راست
میگه. برو بخواب تا حالت جا
بیاد. منم کنار سارا و مریم می
شینم و حرف می زنیم.
بعد از آن همه داد و هواری که
سرم کشیده بود بالاخره لبخند زد
و از جا بلند شد. انگار از خدا
چنین پیشنهادی را می خواست.

– بازم ببخشید.

مریم و سارا هر دو جواب تعارفش
را دادند و سارا به دنبالش رفت
تا یک دست لباس

راحتی هم به او بدهد. با نگاهم
ماریا را دنبال کردم تا وقتی
که وارد اتاق شد و در اتاق،
مانعی برای بیشتر دیدنش شد.



مریم با صدای خنده داری گفت:
- او هه هه هه... نمیری حالا! دو
ساعت رفته بخوابه ها!
خندیدم و تکیه ام را به مبل
دادم. مریم آمد کنارم نشست و
گفت:

- چند ماه شه؟
- نمی دونم... تازه همین دیروز
با این دستگاره چیه کثافت کاری
داره...

- بیبی چک!
- آره... با همین بیبی چک
فهمیدیم.
با دست به سینه اش کوبید و گفت:
- الهی. خودم نوکرشم اصلا.

خدا رو دوباره شکر کرد. سر به
زیر انداختم که گفت:

- طفلک معلومه بد و یار میشه.
از این حالش معلومه.

لبم به یک ور کج شد. اگر می
فهمید همین طفلک چه چیزها
فهمیده که سرم را می
گذاشت لب جوی کوچه و گوش تا
گوش می برید. دیگر این طوری
کنارم نمی نشست و

قربان صدقه ی بچه و خودم
نمیرفت.

- چرا انقدر میری تو فکر؟ رفتی
و بعد از چند سال اومدی و حالا
هی ساکت میشی.

- چی بگم؟

- از زندگی بگو... این چهار
سال چی کار می کردی؟
یادم افتاد به روزهای اولی که
با یک حساب مالی اندک، یک
چمدان از لباس های مورد نیاز و
یک ماشین از این شهر و افرادش
دور شدم.

چشم هایم می سوخت و لج کرده
بودم که گریه نکنم. توی ساعت
هایی که می توانستم
کنار قبر مادرم بنشینم،
پدرمبا قهر کردن، از خانه
بیرونم کرده بود.

فکر می کردم حالا صدف بالای سر
مادرم ایستاده و می خندد! برای
این که گریه نکنم
نعره ای کشیدم و محکم به فرمان
ماشین کوبیدم. نه یک بار؛ نه
دو بار... انقدر کوبیدم تا کف
دستم درد گرفت و اشک های لعنتی
باریدند.

با بغض ماشین را گوشه ای
کشاندم و ایستادم و از ماشین
بیرون زدم و روی زمین های
اطراف جاده زانو زنان فریاد
کشیدم و هق زدم.

من، فقط من بودم... عاشق
زنیکه شیطان برایش سجده می
کرد و یک دنیا که رو به روی

من ایستاده بود و با چشم خودم
می دیدم که معشوقه ام به آدم
های دنیا می پیوندد و
درست رو به روی من ایستاده...
منی با دست های خالی و جسمی پر
از گناه.

— هی... کجایی رهام؟

به یکباره از میان گذشته بیرون
کشیده شدم و با نگاهی مات به
مریم چشم دوختم:

— بله؟

لبخندی زد و خودش را به من
نزدیک کرد. آرام و مطمئن گفت:
— برام حرف بزن رهام... انگار
خیلی حرف تو دلت داری.

لبخند کجی زدم و سرم را روی
پاهایش گذاشتم.

- ا ا ا... پسره ی خرس گنده...
بلند شو ببینم.

با لبخند غمگینی گفتم:

- دلم برای مامان تنگ شده
مریم. وجودشو نداشتم این چهار
سال پیام سر خاکش...

وجودشو نداشتم برگردم به این
شهر و دارم له له می زنم که یه
بار دیگه سرم روی پهاش
باشه و روی موهام دست بکشه و
بگه درست میشه رهامم. دلم تنگه
مریم.

خنده از صدای مریم پر کشید:



- دورت بگردم داداشی... همه
چیز درست میشه. من نمی دونم
چرا انقدر بابا از دستت
عصبانیه... می دونم برمی گرده
به اون عاشقی مسخره و حضور اون
دختره ی عوضی... ولی خب یکم
عصبانیتش به نظرم افراطیه!
- نگو مریم... از اون روزا نگو
که حالم از اون عشق و عاشقی به
هم می خوره.
کاش این طور خر صدف نمی شدم و
وقتی به همون آسونی بهم خیانت
کرد، این همه
جنجال به پا نمی کردم و زودتر
از اون خونه ی نفرین شده می

رفتم. شاید الان مامان زنده
بود.

سارا آرام آمد کنارمان نشست و
گفت:

- می خوای بریم سر خاک مامان؟
شاید یه کم آروم بگیری!
با چشم هایی که می دانستم از
شدت فشار غدد اشکی سرخ شده
گفتم:

- نه! تا وقتی همه چیزو درست
نکردم نمیرم. بذار وقتی برم که
بابا هم منو بخشیده باشه.

- همیشه که رهام... دانود رماه

از جا بلند شدم و دوباره سر
جایم نشستم و گفتم:

- میشه. به همه ثابت می کنم
صاف آدم درستی نیست. من به
خیلی ها بابت آوردن اون
بدهکار شدم. تا این بدهکاری
رو صاف نکردم قدم از قدم
برنمی دارم که برم سرخاک
پاک مامان.

سارا سر به زیر انداخت و سکوت
کرد. مریم هم! هر دو از عمق
جان با من و حرف هایم موافق
بودند.

تا دم غروب خواهرها از جفت دلم
تکان نخوردند. دلتنگی این سال
ها را با سوال کردنشان

خالی کردند و هر دو هر چند دقیقه یک بار من را می چلانند .

وقتی که سوالاتشان به اتمام رسید و از شجره نامه ی ماریا تا خورد و خوراک من را بیرون کشیدند، بلند شدند تا برای شام تدارکی بچینند و من هم فرصت پیدا کردم که به سراغ ماریا بروم.

چقدر خوش خواب شده بود امروز! در را به آرامی باز کردم و وارد اتاق تاریک شدم. نمی خواستم با روشن کردن چراغ بیدارش کنم؛ پس سکوت کردم و با نور گوشی جلو رفتم.



روی تخت دو نفره مچاله شده
بود... کنارش روی تخت دراز
کشیدم که توی خواب شروع
به صحبت کرد. خواهرش می گفت
این عادتش را از روزهای بچگی
داشته است... وقت
هایی که عصبی می شد و با همان
عصبانیت می خوابید توی خواب
حرف می زد.

— رهام... نه... رهام.
به ساعت گوشی نگاه کردم. وقت
بود که چرتی بزنم تا دامادها
به خانه بیایند. دستم را جلو
بردم و ماریا را در حصار کشیدم
و آرام زمزمه کردم:

– خیلی دوست دارم ماریا... تو
یکی دیگه منو ول نکن که اون
روز، روز مرگمه .

من با تو فهمیدم عشق واقعی یعنی
چی! تو پاکی... مثل مادرم...
نمی خوام از دستت بدم.

به در اتاق ضربه ای زدم و به
محض سوال خاتون که پرسید
«کیه؟» وارد اتاق شدم. سیما به
سمت روسری اش شیرجه زد و زنی که
وسط اتاق بود پشت ماریا پناه
گرفت و من رو به
در و پشت به آنها چرخیدم و قبل
از این که مراتب عذرخواهی ام

را به جا بیاورم ، مشت خاتون بین
شانه هایم نشست.

بعد از چند ثانیه ای خودش مجوز
داد:

-برگرد.

با نیش تا بناگوش باز شده
برگشتم و این بار عمیق تر به
ماریا زل زدم... محشر شده بود.

سرچرخاندم و رو به زن گفتم:

-خیلی قشنگ شده. فوق العاده اس.

زن خندید:

-این تازه مرحله پرورشه. کلی کار

داره تا تموم بشه.

با نگاهی تحسین آمیز به لباس
نشسته روی اندام ماریا گفت:
-وقتی تموم شد معنی فوق العاده
رو می فهمی.
خاتون با خنده گفت:

-بچمون یکم هولہ!
سه تایی خندیدند و ماریا حتی
نگاهش را از من دریغ کرد ...
لبخندم کم رنگ شد، اما رنگ
نباخت. رو به خاتون پرسیدم:

-شما رامتینو ندیدین؟
سیما زودتر جواب داد:

-ده دقیقه پیش رفت باغ.

اخم هاي خاتون درهم شد و فك من
سفت! سرم را تكان دادم و از
اتاق خارج شدم. به

سمت راه پله رفتم و با دیدن
صدف اخم هايم برطرف شد و
لبخندي گوشه لبم نشست. به
سمت در و مطمئنا به دنبال
رامتين می رفت. صدايش زدم:

-صدف.

ايستاد و با نگاهی که رنگ تعجب
گرفته بود، به من زل زد. خودم
هم يادم نبود آخرين بار

کی او را به اسم صدا زدم! چند
پله باقي مانده را هم پايين
آدمم و سينه به سينه اش

ايستادم.

-هنوزم مثل اون روزا خوش سليقه
اي؟

اخم کمرنگی روی ابروهایش نشست
و جوابم را نداد. دست به سینه
شدم و به اتاق بالای راه پل
اشاره کردم:

-خیاط توی اتاقه و داره لباس
عروس ماریا رو توی تنش پرو می
کنه. خوشحال میشم اگر نظر تو
هم توش دخیل باشه.

ابروهایش به تمسخر بالا رفت:

-چی شده که نظر من مهم شده؟!
لبخندم عمق گرفت:

من نگفتم نظرت مهمه، فقط چون
به سلیقه ات ایمان داشتم...یه
زمانی...

لبخندم از بین رفت و حرفم را
نیمه کاره ول کردم. نگاه او هم
دیگر رنگ تمسخر نداشت.

چند ثانیه به چشم های یکدیگر
خیره شدیم. اخمش عمیق تر شد و
از کنارم عبور کرد و
به سمت راه پله رفت؛ مسیر
رفتنش را تا اتاقی که به او
اشاره کرده بودم، دنبال کردم.
لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایم
نشست.

-حیف اون عروسک برای تو.

با بهت به سمت صدای تهمینه
برگشتم و او را روی مبل دو
نفره ی گوشه سالن پیدا کردم و
خودم را لعنت کردم که ندیده
بودمش.

نگاهم به کاموای روی پایش
افتاد و نخی که دور انگشتش
پیچانده بود و تند تند چیزی می
بافت؛ نگاهش را به میل های توی
دستش دوخته بود:

-هزار سال هم بگذره ذاتت مثل
برادرت دله اس.

پوزخند زدم:

-مگه برامون بد بوده؟

تکان دست هایش ثابت ماند ولی
نگاهش هنوز روی میل هایش بود

در حالی که به سمت
در سالن عقب عقب می رفتم، گفتم:

-خدا زن های تو سري خور رو خلق
کرده براي آدمایی مثل من و

برادرم.

نگاه خشمگینش را که بالا آورد
با لبخند دندان نمایی
پاچرخاندم تا از در خارج شوم و
در

لحظات آخر صدایش را شنیدم که
با حرص گفت:

-آشغال!

در را بستم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا اعصابم را کنترل کنم.

یک راست به سمت کلبه رفتم، برخلاف تصورم رامتین آنجا نبود. کمی آن دور و بر را گشتم و او را روی تاب فلزی ته باغ پیدا کردم. در حال سیگار کشیدن بود.

متوجهم شده بود و هیچ عکس العملی نشان نداد. به سمتش رفتم و کنارش روی تاب

نشستم. بی حرف سیگاری تعارف کرد و گرفتم. بعد از چند دقیقه سکوت را شکست:

-دنبالم می گشتی که باهام سیگار
بکشی؟ پوزخند زدم:

-من محدودیتی واسه سیگار کشیدن
ندارم که بخوام دنبال جای خلوت
بگردم!

از گوشه چشم نگاهم کرد و بعد
به روبرو چشم دوخت؛ پوزخند زد:
-شدی اون چیزی که من می خواستم
باشم.

به سیگار نیمه سوخته ام چشم
دوختم. نفسش را بیرون فرستاد:

-مستقل... مقاوم... زنت ازت حرف
شنوی داره... یک کلامی!

سیگارم را روی زمین انداختم و
پایم را رویش گذاختم:

-انتخابم درست بود.

-پس ازم تشکر کن که انتخاب غلطو
از جلوي راهت برداشتم.

آنقدر حس بدی در جمله اش بود
که جایی میان سینه ام تیر
کشید. صورتم را به سمتش

چرخاندم. اخم هایش حسابی در هم
بود. نمی دانم چطور به زبان
آورددم:

-می خوای منم جبران کنم؟ از
گوشه چشم چپ چپ نگاهم کرد:

-دوسش دارم.

آب دهانم را نامحسوس قورت
دادم:

حتی اگر بدونی پشت چهره واقعیش
چه شیطانی خوابیده؟ پوزخند زد:

-وقتی عقدش می کردم همچین در
تصورم مریم مقدس نبود... خبر
داشتم قبلش کارشو ساختی...

زمان ایستاد... من کار چه کسی
را ساخته بودم؟!... رهام خان
کلاهت را بالاتر بنداز! حماقت
هایت غیر قابل شمارش است.
آنقدر زیاد، که از تو استفاده
کرده تا با دروغ در نظر

برادرت هم جا باز کند! دندان
هایم را از خشم به هم فشردم
، زمانش حالا نبود. چند ثانیه
چشم هایم را بستم تا به اعصابم
مسلط شوم. تاب تکانی خورد...

چشم هایم را باز کردم.
رامتین بلند شده بود. خواست
قدمی بردارد که سریع ایستادم و
دستم را روی بازویش
گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد.
نفسم را به صورت آه بیرون
فرستادم:

-دلم برای برادرم تنگ شده.

پوزخند زد:

-برادرت کیه؟

اخم کردم:

-فردای عروسیم میرم و دیگه هیچ
وقت منو نمی بینی. به اندازه
سیزده روز برادرم باش.

یک ابرویش را بالا فرستاد. فرصت
را غنیمت شمردم:

-مطمئنم تو هم مثل من به یه
خلوت برادرانه نیاز داری.
سکوت کرده بود. بیشتر قدرت
گرفتم:

-یه سفر یکی دو روزه. همون
روستایی که از دختر خان کتک
خوردیم.

خنده اش گرفت... خودم هم
خندیدم. سرش را تکان داد و به
سمت عمارت حرکت کرد.

می دانستم که می آید... لبخندم
وسعت گرفت.

با حرص ماریا را صدا زدم. به
سمتم که برنگشت هیچ، فحشی هم
زیر لب داد که متوجه
نشدم چه بود. از روی تخت بلند
شدم و به سمتش رفتم و بازویش
را گرفتم و به سمت خودم
چرخاندمش. غریب:

-ولم کن.

ولش نکردم و هر دو بازویش را
چسبیدم:

-چه مرگته؟! پیشتم محل سگ
نمیدی، حالا هم که می خوام دو
روز راحتت بذارم قهر کردی که
نَرَمَ؟!!!!

هر دو دستش را با حرص بیرون
کشید و صدایش کمی بالا رفت:

نمی فهمی چه مرگمه؟! نمی بینی
گیر کردم!! ازت حامله ام و هیچ
کس تو خونه پدرم منتظرم نیست.

معلومه که حرفشو باور نمی کنم.

رو به من فریاد زد:

مگه نمی خواستی اون عفریته توی
این خونه بمونه؟! رفتی و فهمیدی
دیگه برای تو

نیست و برگشتی که دورش کنی تا
برای برادرت هم نباشه؟! حواست
هست یه زن دیگه رو درگیر خودت
کردی؟

بغضی که ناشی از حماقت خودم
بود داشت خفه ام می کرد اما
حرفم را زدم:

من فقط می خواهم برادرمو به
خودم برگردونم... برادری که می
خواستم توی اون گودال لعنتی...
نتوانستم حرفم را ادامه دهم و
پدرم حرفی زد که حس کردم قلبم
را از سینه ام بیرون کشید:
چرا همین جا... تو همین خونه
دلشو به دست نمیاری؟! رهام
...

من نمی خواهم جنازه اش
بهم برگرده... برو تا بدونم هر
چهار تا بچه ام زیر این آسمون
نفس می کشن و هر کدوم زندگی
خودشون رو دارن.

پدرم از من در ذهنش چه ساخته
بود؟! یک قاتل جانی؟! البته
اگر کمی منصف باشم حق
داشت این همه بترسد... کدام
آدم عاقلی جنایتی که من انجام
دادم را مرتکب می شود؟!
کم نیستند تیتراهایی مشابه در
صفحه حوادث روزنامه ها؛ اما
وقتی در بطن اتفاق قرار می
گیریم، واقعیت وحشتناک تر
از چند خط خبر است! مسلما
روحي از جنس شیطان می طلبد
کشتن برادر به خاطر عشق!

عزم را جمع کردم و آخرین تلاشم
را کردم:

به خاک مادرم قسم می خورم دیگه
هیچ حسی جز تنفر به صدف ندارم .
من ماریا رو دارم
و هیچ احتیاجی به محبت صدف
ندارم!

فقط می خواهم ارتباطی خرابمو
با رامتین درست کنم و بهش ثابت
کنم حسی ندارم به زنش.
پدر معلوم بود که حرفم را باور
نکرده ولی خاتون این بار هم
مادری کرد و طرف مرا
گرفت و قبل از اینکه دوباره
پدر مخالفتی کند دست مرا گرفت
و از اتاق بیرون آمدیم.

از چهره ام غم می بارید و دلم
می خواست بزنم زیر همه چیز و
برگردم سر زندگی لعنتی

خودم. خاتون مرا به سمت اتاق
خودش کشید؛ وارد اتاق شدیم و
در را بست.

با ناراحتی دستم را از دستش
بیرون کشیدم و گفتم:

- اشتباه کردم خاتون. دارم خودمو
جر میدم که به کی ثابت بشم؟!

من حتی اگر دست

صدفو رو کنم بازم بابا حاضر
نیست منو قبول کنه. من که بی
گناه صد در صد نبودم!

خاتون از کوره در رفت و مشتی
به سینه ام کوبید:

بازم شل شدي؟! ميخواي مثل همون
موقع شونه خالی کنی؟ باشه! برو
هر گورستونی که

می خوای بری ولی دیگه خاتونی
نداری! اسم منو هم نمیاری!

با دهن باز به خاتون نگاه کردم
و دردی که در سینه ام حس می
کردم تعجبم را دو چندان
می کرد که واقعا خاتون این مشت
را کوبید؟! یعنی این قدر
خشمگین بود که این همه محکم
زد؟!

با لحن آرامتری گفتم:

خاتون مگه بد میگم؟ توقع داری
این همه مقاومت بابا رو می
بینم دلسرد نشم؟! تازه از دعوای

رامتین و زنش هم پیدا است

نمیتونه اجازه بگیره.

زیر لب زمزمه کردم:

-بدبخت زن ذلیل!

همان موقع به در ضربه ای خورد
و رامتین سرش را داخل آورد و
رو به من گفت:

-اینجایی؟

خاتون نگاهش بین ما گردش کرد و
رامتین ادامه داد:

-کی حرکت می کنیم؟ من وسایلم رو
جمع کردم.

سرم به سمت خاتون چرخید، لبخند روی لب هایش نشسته بود. من هم لبخند زدم و

خطاب به رامتین گفتم:

-از ظهر وسایلم جمعه. تا یه ربع دیگه راه میفتیم.

سرش را تکان داد و قبل از اینکه سرش را بیرون ببرد گفت:

-راستی اول فکر کردم تو اتاق خودتی... فکر کنم خانمت خواب بود.

از اتاق خارج شد و در را بست

نفسم را فوت کردم و سریع به اتاقم رفتم.

ماریا با موهای جز کرده و اخم
در هم روی تخت نشسته بود .
لبخندی دندان نما زدم و تا
خواستم حرفی بزنم، توپید:
-حسرت خواب به دلم موند تو این
خونه!

گردنم را کج کردم:
-شرمنده خانوم! الان میرم از شرم
راحت میشی.

از حالت گارد گرفته اش خارج شد:

-مگه آبجیات اومدن؟ چمدان
آماده ام را از کمد دیواری
برداشتی و جواب دادم:

نه هنوز، ولی میان. به خاتون
میگم بیاد پیشته.
چمدان را روی زمین گذاشتم و به
سمتش رفتم:

-ماریا دیگه تکرار نکنم. با
صدف...

با تخیسی گفت:

-هر کاری دلم می خواد می کنم .
اصلا همین که بری میرم پیش صدف!

با کلافگی نفسم را فوت کردم:

-یعنی چی این حرفا الان؟!

-یعنی همین که گفتم! حالا برو با
داداشت خوش بگذرون.

دست به سینه شد و به سمت دیگری
نگاه کرد. کنارش نشستم و
خواستم حصارش کنم که از

زیر دستم لیز خورد و فاصله
گرفت. خنده ام گرفته بود:

-ماریا؟! -

با حرص گفت:

-قرار نبود بیایم اینجا و منو
بذاری بری جای دیگه! اگر
اینطور بود چرا منو اصلا آوردی؟
تو خونه خودمون می موندم دیگه!

ابروهایم را بالا فرستادم:

-اون وقت من اینجا واسه عمه ام
عروسی می گرفتم!؟ -

به ستم چرخید و با غم نگاهم
کرد. به مقاومتش توجهی نکردم و
حصارش کردم:

- اینجوری نگاهم نکن ماریا! حرف
بزن به جاش.

با بغض نالید:

- تو بد حسی گیر کردم... نمی
دونم چی می خواهم... حس می کنم
باهات غریبه ام... نمی
شناسمت... تو رو خدا بیا از
این خونه بریم. اونقدر دور
باشیم که یادم بره چه اتفاقاتی
افتاده... من می ترسم رهام!

نگاهم را به سقف دوختم. دلم می
خواست سرم را با تمام قدرت به
دیواری بکوبم. در
حصارم ماریای معصوم قرار داشت
و کودکانه التماس می کرد از
این خانه برویم و چند
اتاق آن طرف تر خاتون تهدیدم
کرد که اگر بروم دیگر اسمم را
هم نمی آورد! بین دو
عزیز مهم زندگی ام گیر کرده
بودم و حس آدم بی مغزی را
داشتم که هیچ فکر و راه حلی
به ذهنش نمی رسد.
سرش را از حصارم بیرون کشید و
اشک هایش را پاک کرد:

می دونم که بیخودی دارم زور می
زنم... کی برمی گردی؟

حرفی نزدم و غمگین نگاهش کردم

.

به معنای واقعی درمانده بودم.

انگار سکوتم برایش امید داشت

که نوک انگشتش را روی سینه ام

حرکت داد و گفت:

-بهت اعتماد می کنم رهام... مثل

همیشه. امیدم بعد از خدا

تویی... ناامیدم نمی کنه...

نه؟

پیشانی اش را بوسیدم و زمزمه

کردم:

بهت قول میدم ماریا... بهم
اعتماد کن... یکم بیشتر از
همیشه.

مغموم سرش را تکان داد و گفت:
- چشم.

نباید این طور می شد! طفلک من
باید دوران حاملگی راحتی را می
گذارند. باید مثل همه ی
مادرها شاد می بود. نه این طور
ناراحت و ساکت. دو قطره اشکی
که بی اجازه پایین می
آمدند را گرفت و پاک کرد و
بلند شد. از توی کیفش قرآن
کوچکش را بیرون کشید و گفت:



- اینو بذار تو جیبت. خیلی آرامش می‌ده.

قرآن با جلد نقره ای رنگش را گرفتم و نگاهش کردم که گفت:
- ببوسش. خیلی ساده ... بگو که خدا کمکت کنه. رهام تو برمی گردی دیگه ...

خنده ام گرفت؛ اما به حرف ماریای کوچکم گوش کردم و قرآن را بوسیدم. تا به حال حتی یک بار هم قرآن را باز نکرده بودم. قسمی هم اگر می خوردم از سر اجبار و معمول بود.

اما این بار با یک حس درونی
گفتم: " خدایا اگه میشه؛ اگه
هنوز دوستم داری؛ اگه هنوز
آدم حسابم می کنی این بارم
کمکم کن ... قول میدم بشم یه
آدم درست و درمون که فقط
فکرش کار خوب باشه. من ادبی تر
و بهتر از این بلد نیستم صحبت
کنم ... من یه آدم
تنهام که هیچی سرش نمیشه. اما
تو تنهام نذار ... من بدم ...
تو ولم نکن".
قرآن را پایین آوردم و توی جیب
پیراهنم مخفیش کردم .
گفتم:
- معلومه که برمی گردم .

معلومه! مراقب هر دوتون باش.
به سمت در رفتم و خودم را به
اتاق خاتون رساندم:
- خاتون بیا کنار ماریا باش تا
مریم بیاد.

لبخندی زد.
- خدا پشت و پناحت مادر. برو
ببینم چی می کنی. نگران عروس
گلم نباش... کنارشم و نمی
ذارم آب تو دلش تگون بخوره.
نمی دارم تنها بمونه و اون بی
حیا رو هم نمی دارم سمتش بیاد.
در یک حرکت ناگهانی خم شدم و
دستی که عصا گرفته بود را
بوسیدم و گفتم:

– نوکرتم خاتون.

– این چه کاری بود کردی پسر؟

برو... برو تو عزیز دل منی.

نفس آرامی کشیدم. به همراهش به

اتاق ماریا رفتیم. رامتین

ایستاده بود بیرون در و

نگاهم می کرد. همین که راه

افتادم؛ جلوتر از من حرکت کرد

و از پله ها سرازیر شد. به

محض رد شدن از در اتاقشان صدف

بیرون پرید و گفت:

– چی کارش داری؟ می خواهی این

باریه جوری سر به نیستش کنی

که کسی پیدااش نکنه؟

خشم وجودم را گرفت. زنی که بی حیای بی شرف برای من هم نقش بازی می کرد. انگار

همین زن نبود که در آن شب لعنتی توی حصارم حق می زد که رهام برادرت من را بی

عفت کرده. انتقام من را

بگیر... چشم هایم را بستم و از کنارش گذشتم. جوابش را که نمی دادم می سوخت. همان سال ها که برده اش بود هم همین را می گفت. می گفت همه ی

عالم و آدم هم محلم نکنند؛ تو که محلم نمی کنی می سوزم.

- هوی با تواما!

– صداتو بیار پایین دختره ی بی
حیا. خجالت هم نمی کشه تو خونه
ای که بزرگ تر هست

داد و بیداد می کنه. برو تو
اتاق و این قدر هم چاله
میدونی با بقیه حرف نزن. بدو
تا ندادم

از گیسات آویزونت کنن.
سر پله ایستاده بودم و با خنده
به داد و بیداد خاتون گوش می
دادم. حقا که شیرزنی بود
برای خودش. با یک داد بلند صدف
را خفه کرده و فرستاده بود توی
اتاقش. زیر لب زمزمه کردم:

خوب شد لعنتی... به زودی به
طور کل خفه میشی و از این خونه
و زندگی پرتت می کنم
بیرون. اون وقته که باید دل
تهمینه رو به دست بیارم و بهش
یاد بدم زن باشه... نه یه آدم
تو سري خور محبت ندیده.
پایین پله ها مهین با یک سبد
چای و خوردنی را به دستم داد و
من ناخودآگاه و تحت تاثیر
حس خوبی که داشتم تشکر کردم و
به سمت حیاط و ماشین رفتم. سبد
و وسایلم را پشت
ماشین گذاشتم و کنار دست
رامتین نشستم... رامتینی که
اخم جزء جدانشدنی صورتش

بود. مانده بودم اگر گذشته را
می فهمید چه واکنشی نشان می
داد .

تا رسیدن به ویلا سکوت کردم .
دلم نمی خواست توی ماشین حرف
بزنم و تمرکز رامتین
را بر هم بزنم. می خواستم در
آرامش کامل برای رامتین حرف
بزنم تا اگر دلش خواست
و کتکم زد هم آسیبی به او
نرسد. بغض کردم. از بعد این
اتفاق می ترسیدم. خدا کند
رامتین همه چیز را بپذیرد و
پشیمانی چشمانم را ببیند.

وقتی رسیدیم دیگر طاقت
نیاوردم. همان پایین ویلا در
حالی که رامتین خودش را روی
راحتی داخل سالن ولو کرده بود
، آرام گفتم:

– رامتین؟ از اون شبی که همه
از من بدشون اومد چی یادت
میاد؟ بی رمق خندید.

– کی بدش اومد بچه! برو خستم
تا این جا رانندگی کردم. تازشم
من تا اون جا که یادمه تا عمر
داشتم از تو بدم می اومد.

باز خندید. نچی کردم.

– رامتین بذار حرف رو باز کنم

از همون شبی که مامان سخته کرد.

چشم های رامتین باز شد و با
اخم به من نگاه کرد.

- تو چته؟ چرا اون اتفاق رو هی
یاد میاری؟

جوابی ندادم. بلند شد به سمت
آمد. رامتین یک خصلت خیلی بد
داشت. خیلی زود جوش می آورد.

- رهام عین یه مرد وایسا حرفتو
بزن. یه چیزی رو خیلی وقته
انگار می خوای بگی و نمیگی.

عین بچه ها من من نکن. چه
مرگته تو؟ من و تو خیلی اختلاف
داریم درست... اما...

- رامتین من... من می خواستم...
دهنم باز نمی شد.

من صدف رو آوردم تو اون خونه
براي خودم... آوردمش که همسر
بشه؛ اما تو و اون
وقتی همدیگه رو دیدین یادتون
رفت منی هم هستم. منی که برای
زندگیش نقشه کشیده
بود. رامتین تو همیشه از من
جذاب تر بودی؛ دخترا تو رو می
خواستن؛ تو رو می پسندیدن
و من... تو تنها امیدی که من
داشتم رو ازم گرفتی. می فهمی؟
من خر شده بودم... خر
صدفی که با این که تو رو داشت
اما باز به من چراغ سبز نشون
می داد.

قیافه اش داشت برافروخته می شد:

- چی چرت میگی رهام؟! یعنی چی
این حرفا؟ من خودم می دونم صدف
نرمال نیست...

ولی...

- بذار حرفم رو بزنم. اونی که
می خوام بگم این نیست.
دهانش خود به خود بسته شد و
منتظر ماند.

- وقتی این چراغ سبز دادنش رو
دیدم گفتم حتما داداشم گولش
زده. خودش هم همینو می گفت.

. دوست داشتم برای

نجاتش از چنگ تو که یه هیولا
بودی هر کاری بکنم. می فهمی؟
تو شده بودی هیولای
زندگی من. یه شب اومد پیشم...
گفت که بیا شر رامتین رو از
زندگی من دور کن... خر
شدم... نفهم شدم... نوشیدنی ای
رو به خوردت دادم که به گفته ی
صدف توش پر بود از سم.
چشم های رامتین به اندازه یک
توپ تنیس شد. سفیدی چشم هایش
هی داشت قرمز و قرمزتر می شد
.

– وقتی داشتی می خوردیش اومدم
از دستت بکشمش که فکر کردی
بازیه و سر کشیدی.

چشمات که داشت بسته می شد تو
دوراهی داشتم می مردم. هم ازت
بدم اومده بود؛ هم داداشم
بودی.

گوش هایش را گرفت و صدایش بالا
رفت:

– رهام بسه... بسه رهام.

دستانش را گرفتم:

– نه بذار برای همیشه بگم و از
زیر بار این عذاب راحت بشم.
وقتی که بیهوش شدی فکر

کردم مردی... نمی دونستم چی
کار کنم. هول کرده بودم. صدف
گفت ببرمت پشت خونه

و خودش نیومد. فکر کردم تو
خونه گیر کرده؛ اما اون با
مامان و بابا اومد و منو در
حالی

دیدن که داشتم روی برادر خودم
خاک می ریختم.

صدای فریاد رامتین باعث شد خفه
شوم. دستانش را به ضرب بیرون
کشید و چند قدم آن

طرف تر رفت و گلدان قدیمی و
بزرگ خانه را محکم پرت کرد روی
زمین و گفت:

— خفه شوووو.

احمقانه ترین کار این بود که
به سمتش بروم؛ اما رفتم. مرگ
یک بار و شیون یک بار.

– داداش به خدا...
جمله ام با مشت محکم رامتین
نیمه کاره ماند. مشتی که ادامه
ش به نشستن رامتین روی
سینه ام ختم شد. راه به راه
مشت می خوردم و فحش می داد
.

ضربه ی بعدیش بینیم را
هدف گرفت و احساس کردم بینیم
خرد شد. یقه ام را توی دست
گرفت و تکانم داد.
اگر مرا می کشت هم حقم بود
، اما نباید می مردم، جدا از

اینکه باید حقایق رو می شد،
ماریا در خانه ی پدرم
منتظرم بود و نهایت نامردی
بود تنها گذاشتنش. پایم را
به سختی

جمع کردم و روی سینه اش گذاشتم
و با حرکتی ناگهانی به عقب
پرتابش کردم .

برای چند ثانیه به من نگاه کرد
و بعد بلند شد. سینه اش از خشم
خس خس می کرد:

-دیدی دستت نمی رسه... حالا داری
گناه تو تقسیم می کنی که صدفو هم
از چشم بندازی آره؟؟

اشک از چشمم راه گرفته بود: -صدف
وصله تن ما نبود... حاضرم قسم
بخورم حتی اگر الان هم بهش ایما
و اشاره ای کنم به سمت من میاد!
داد زد:

-اون منو دوست داره لعنتی!
به سمتم خیز برداشت. از دستش
گریختم و سمتمی دیگر ایستادم:
-اگر حق با تو باشه به علی دم
و میذارم رو کولم و میرم و
دیگه پشت سرمو هم نگاه نمی کنم.
دندان هایش را به هم سایید:
-می کشمت رهام... تو آدم بشو
نیستی!

دوباره به سمت حمله کرد و این بار سر جایم ایستادم. یکم خشونت که اشکالی نداشت!

داشت؟!

روی صندلی داخل تراس نشسته بود و به شمارش من هفتمین سیگارش را آتش می زد.

به آرامی قدم برداشتم و روی صندلی کنارش جا گرفتم. از گوشه چشم نگاهم کرد و

دوباره به درختان سبز روبرو چشم دوخت. نفس عمیقی گرفتم:

-باهام قهري؟

نفسش را با حجمی از دود بیرون فرستاد:

-ببند .

لب هایم به هم دوخته شد و
نگاهم روی کبودی زیر چشمش ثابت
ماند. من فقط می

خواستم از خودم دفاع کنم... اگر
نمی زدم و نمی فهمید که زورم به
او می چربد محال بود به حرف
هایم گوش دهد. بعد از دقیقه ای
دوباره سکوت را شکستم:

-هنوزم می خوای فکر کنی؟!-

بی حوصله چشم هایش را بست:

-به چی باید فکر کنم اون وقت؟!
چشم هایش را باز کرد و سرش به
سمت من چرخید:

حرفاي تو فکر کردن داره؟! !!
کلاهتو قاضی کن رهام! تو بودی
اعتماد می کردی؟! من
هنوز تو بهت اینم که تو واقعا
این کارو کرده باشی! دارم به
این فکر می کنم که چجوری مغزتو
بترکونم! چجوری انتقام از دست
دادن مادرمو بگیرم.

دوباره به روبرو چشم دوخت و پک
دیگری به سیگارش زد. اگر قرار
بود به این زودی

کوتاه بیایم که اصلا شروع نمی
کردم!

-مقصرم رامتین. تاوانش هم شد
مردن مادرم و بی مهربی پدرم و
از دست دادن برادرم! و

خاتونی که ازم رو گرفت! اما
این ته نامردیه که فقط من
تاوان بدم!

ابروهایش را بالا فرستاد:
- آهااان اینو بگو!!! مشکلت
اینه که چرا صدف تاوان نمیده?!!
خنده ای عصبی سر داد:

- خدای من!! همیشه فکر می کردم
چقدر پخمه ای!! رهام تو شیطانو
درس میدی! خدا
بیامرزه مامانو! خوب شد مرد و
ندید چی زاییده!
سیگارش را به سمت جلو پرتاب
کرد:

برام مهم نیست گذشته چه غلطی
کردین! اما توی این مدت بهم
ثابت شده صدف منو

می خواد! وای به حالت براش دام
پهن کنی! اون موقع برنامه ی
بدتری برات می چینم!
از روی صندلی بلند شد و تهدید
آمیز ادامه داد:

-بدتر از خر کردن صدف و در
آوردنش از چنگت تو اون زمان!
خب... فقط کم مانده بود مرا از
طریق ماریا تهدید کند که
کرد... صندلی را با پایش به
عقب زد و به سمت در قدم
برداشت. به رفتنش نگاه کردم و
با صدای بلند گفتم:

صدف احتیاجی به دام پهن کردن
نداره... اون خودش دامه.

بدون آنکه به سمتم برگردد مکثی
کرد و وارد ویلا شد. زمزمه کردم:

صبر کن و ببین داداش بزرگه!
در که بسته شد رو به جنگل، از
همه جا مانده باز هم به فحش
خور همیشگی ام ناسزا گفتم:

تو روحت شاهین که تحریکم کردی
به برگشتن!

موبایلم را بیرون کشیدم و
شماره اش را گرفتم. بعد از چند
بوق صدایش در گوشی تلفن پیچید:

-جونم؟

-جونت بی بلا. سلام.. خوبی؟

نفسش را فوت کرد:

-علیک سلام. داداش این عروسی چی شد؟! منو ول کردی با یه مشت آدم زبون نفهم!

خودت رفتی دنبال...

حرفش را قطع کردم:

-باز چی شده؟!

با تاخیر گفت:

-بابا این محمد مارو سرویس کرد!
پدرش دیده جوابشو نمیدین هی
این بچه رو اجیر می کنه می
فرسته.

چشم هایم را بستم.

- الان اونجاست؟

- آره حسن داره باهاش حرف می
زنه.

سرم را تکان دادم:

- خیلی خب، می خواستم بگم تاریخ
عروسی افتاد برای چهاردهم همین
برج. با خانواده

تشریف بیارید.

صوت کشداری زد:

- مبارکه پسر!!! پس بالاخره موفق
شدی!

پوزخندی به وضعیتم زدم... چقدر
موفق بودم!!! ظاهراً حفظ کردم:

-بازم شکر... اوضاع رو بر اراهه
فعلا.

-همونم خوبه. من برم گوشی رو
بدم محمد... اومده توي راهرو
..

از طرف من خدا حافظ.
خدا حافظی کردم و منتظر ماندم تا
موبایل را به دست محمد بدهد.
بعد از لحظاتی صدای تخس محمد
نوجوان در گوشی پیچید:

-الو!

-سلام آقا محمد.

غر زد:

چه سلامی آقا رهام! می دونی چند
روزه صدای آجیمو نشنیدم؟! بهش
بگو بی معرفت

اصلا یاد داداشت می افتی؟!
لبخند زدم:

-آبجیت یکم ناخوش احواله و سرش
هم خیلی شلوغه. بهش میگم خودش
امشب بهت زنگ بزنه. خوبه؟ -چی
شده؟ مریضه؟!

به نگرانی اش لبخند غمگینی
زدم... مریض؟! نه... فقط کمی
باردار است... آن هم بار
شیشه.

نه مربوط به نگرانی های
عروسیشه. با آجی ماندانا برو
خرید. برای چهاردهم همین ماه.
یه کت و شلوار شیک بخر. پولم
کم داشتی بگو خودم برات بریزم.
-ایول!! پس من برم به بابا
خبر بدم.
لبخند از لبهایم پر کشید. اگر
به خاطر دل محمد و ماریا نبود
نمی خواستم پدرشان در
مراسم شرکت کند. مطمئن بودم
ماریا با حضورش احساس سرشکستگی
می کند. از
محمد خداحافظ کردم و موبایل را
روی لبم گذاشته و به همه چیز
فکر کردم. پدر ماریا

زمانی آدم سرشناسی بود .
ثروتمند نه... ولی در میان
مردم ارج و قرب داشت... بسوزد
پدر

اعتیاد که خانه شان را ویران
کرد!

باید تا فردا و قبل از حرکت
، رامتین را آرام می کردم
وگرنه به محض ورودمان به
عمارت

واکنش غیر معمولی نشان می داد
و نقشه هایم را نقش بر آب می
کرد.

موبایل در دستانم لرزید. پیامی
از جانب ماریا بود:

"سلام . خوبی؟ همه چی مرتبه؟"

لبخند زدم. می توانستم چهره اش
را هنگام تایپ کردن پیامش تصور
کنم. در جوابش نوشتم:

"سلام عزیز دلم. همه چی
روبراهه. تو هم یا به تلفنای
خونتون جواب بده یا خودت زنگ
بزن. محمد از دستت شکاره."

وقتی جوابی نیامد فهمیدم فکرش
درگیر برادر هجده ساله اش شده
است. قبل از رفتن به

ویلا با احمد که هم رفیقم بود و
هم باجناقم می شد، تماس گرفتم
و هماهنگی های لازم را انجام
دادم و سفارش خرید برای محمد و
پدرش را به او کردم. بعدش به

ویلا برگشتم. از تو انم خارج بود
ولی چاره ای نبود!

باید ناز آقا رامتین را می
خریدم.

– رامتین... وای رامتین... وای
ساکت شو رامتین...

صدای داد و بیداد اول صبحشان
باعث شد در جایم خردار بایستم
و با چهره ی خواب

آلوده به در نگاه کنم. می
خواستم موهایم را بکشم که با
شنیدن جیغ صدف در جایم
ایستادم و خواب به طور کل از
سرم پرید.

رامتین داشت چه کار می کرد هفت
صبح؟ از اتاق زدم بیرون و جلوی
در ایستادم. نمی

خواستم بیش از این دخالت کنم

صدای رامتین را همزمان با صدای
تهمینه شنیدم.

– اینو زدم بدونی چرت و پرت
نگی! خب؟ فکر نکن می تونی روی
سرم سواری کنیا! هر

روز صبح این خراب شده رو برام
زهر کن... لعنت به تو!

– برو جلو... داره عشق سابق تو
می زنه!

برگشتم و چپ چپی به تهمینه
نگاه کردم و دوباره رفتم توی

اتاق. به من چه! بگذار آن قدر
کتک بخورد که جانش دربیاید.
تنها چیزی که در این دنیا
برایم مهم نبود، صدف بود.
نشستم روی تخت و به ماریا
که در خودش جمع شده بود و
معصومانه خوابیده بود
خیره

شدم. دست بردم سمت موهایش. دلم
برای این دختر... حتی برای یک
ساعت دوری تنگ
شده بود. چه برسد به مسافرت
بدون حضورش.

انگشتانم را میان موهایش حرکت
دادم که چشم باز کرد و با آن

چشم های معصومانه و درشت به
صورتتم نگاه کرد .

- چی شده رهام؟
خواب آلوده بود. مسواک نزده
بود؛ موهایش وز شده بود و حتی
صورتش آراسته نبود؛
اما عزیزترین موجود دنیا بود
عزیزترین دختری که می توانست
وارد زندگی من شود.
فریاد صدف یک بار دیگر بلند شد
که این بار همزمان با این
فریاد صدای خاتون را هم شنیدم.

– مثل این که باید یه جور دیگه
تربیتت کنم نه؟ رو کردم به سمت
ماریا.

– تو بخواب عشقم.
– به تو چه زنیکه؟ از وقتی
اومدی داری...

دویدم بیرون و خودم را به
اتاقشان رساندم.

– خفه شو تا نزدم دهنটা! این
جا حرمت داره.

صدف وقاحت را به حد رساند و
دست بلند کرد تا مادر عزیزتر
از جانم را بزند. این کارها
از او بعید بود. آب و روغن
قاطی کرده بود گویا.

- تو خفه شو!

رامتین نبود؛ به گمانم رفته بود دست و صورتش را بشوید و از این به قول خودش خراب شده بیرون بزند. از پشت دست صدف را گرفتم.

- خانم جرات داری یه کلمه دیگه حرف بزن تا به جای همه ی این آدما جور ی

تربیتت کنم که همه ی عالم و آدم یه نفس عمیق بکشن. زود از خاتون عذرخواهی کن.

- آخ... ولم کن... نمی خوام.

دستش را محکم تر از قبل پیچاندم و گفتم:

– زود بگو گه خوردم... وگرنه
به قران محمد قسم می شکونمش

با ناباوری به چشمانم زل زد
آنقدر در چشمان هم خیره
شدیم تا صدف کوتاه آمد و با
صدای آرام و گرفته ای رو به
خاتون عذرخواهی کرد. خاتون سري
از روی تاسف تکان داد و به سمت
دیگری رفت.
صدف با نگاهی که مثلا از من می
دزدید گفت:

-دستم و ل نمی کنی؟
پوزخند خبیثی روی لبم نشست:

اگر ول نکنم اعتراضی داری؟
دوباره سر چرخاند و با ناباوری
نگاهم کرد. فشاری به دستانش
دادم و سریع رهایش
کردم. سعی کردم نگاهش نکنم.
اما متوجه سنگینی نگاهش می شدم
که تا رسیدن به اتاقم مرا بدرقه
کرد.
خنجر نگاه تهمینه تیز بود و
بوهایی مشکوک را فهمیده بود. به
او نیز محل ندادم و وارد اتاق
شدم.
ماریا روی تخت نشسته بود و با
چشمهای خواب آلودش نگران نگاهم
می کرد.

لبخندی روی لب نشاندم:



-خانوم خوابالوي خودم چطوره؟
موهایش را پشت گوشش زد و بعد
از خمیازه اي كشار گفت:

-کی رسیدي؟ اصلا متوجه اومدنت
نشدم!

روي موهایش را بوسیدم و در
حالی که به سمت سرویس بهداشتی
می رفتم جواب دادم:

-بعد از اذون صبح رسیدم. یکی دو
ساعت پیش... سر و صدا نکردم که
بیدار نشدي.

با دیدن شیرآب داخل حمام آه از
نهادم بر آمد. دو هفته از
آمدنمان به این خانه می

گذشت و هنوز فکری به حال شیر
آب سرد نکرده بودم .

فکری خبیث در ذهنم جرقه خورد
که کمی برای وقوعش زود بود.
با نکبتی دوش گرفتم و وقتی از
حمام بیرون آمدم ماریا حاضر و
آماده روی تخت نشسته و
منتظرم بود. زود لباس پوشیدم و
موهایم را خشک کردم و با هم از
اتاق بیرون زدیم.

جز خاتون و تهمینه کسی سر میز
صبحانه نبود. سلام کردیم و
نشستیم. چند دقیقه بعد از
نشستنمان مریم و سیما هم به
جمع پیوستند.

پدر هم به بهانه کسالت مهین را
صدا زد تا برایش صبحانه اش را
به اتاقش ببرد. مریم

سکوت سنگین میز صبحانه را شکست:
-کی میرین سفارش کارت بدین؟ وقت
چندانی نداریم! سه روزش هم که
به سفر تو و رامتین گذشت!

ماریا بی حوصله گفت:

-خود رهام بره. واسه من فرقی
نداره.

نگاهی به صورتش انداختم و با
ابروهایی که در هم می شد رو به
مریم گفتم:

-بعد از صبحونه حاضر شو با هم
بریم.

مریم هم که متوجه ناراحتی ام
از برخورد ماریا شده بود سري
تکان داد و گفت:

-پس عکاسی و گل فروشی هم بریم.
راستی باید برای آتلیه هم وقت
بگیریم.

به جبران حالگیری ماریا با
کلافگی گفتم:

-آتلیه نمی خواد. آرایشگاه رو
چی کار کردی؟

ماریا با دلخوری نگاه می کرد
و مریم با ابروهای بالا رفته
گفت:

-اونو سارا قرار بود اوکی کنه

واسه میوه ها هم سارا گفت آقا
سهراب هماهنگ می کنه.

خاتون مداخله کرد:

- آشپز نگفت چه نوع برنجی می
خواه؟

مریم رو به خاتون جواب داد:

- شما که گفتین برنج محلی باشه
بهش گفتیم. گفت مشکلی نداره می
تونه خوب در بیاره.

خاتون لبخند رضایت روی لب
نشانده و سر تکان داد. مریم از
روی صندلی بلند شد و گفت:

- من میرم آماده بشم.

خاتون رو به من گفتم:

-رهام جان کت و شلوار خریدي؟
لقمه اي که در دهانم بود قورت
دادم و گفتم:

-آره. خریدم قبلا، همراهم آوردم.
تهمينه هم از روي صندلي بلند
شد. خاتون رو به او گفتم:

-مادر تو چيزي نمی خوي بخري؟
تهمينه لبخندي زد:

-نه خاتون. کلی لباس نو دارم که
جایی نپوشیدم. بعدا بهتون نشون
میدم اگر پسند

نکردین میرم تازه می خرم.

خاتون لبخندي از ته دل زد:

-باشه قربونت برم.

تهمینه هم از آشپزخانه خارج شد. خاتون با ناراحتی بدرقه اش کرد. می دانستم چه در

ذهنش می گذرد. من هم به همین فکر می کردم که کاش تهمینه تنها زن رامتین بود. آن موقع خیلی وضعیت فرق می کرد.

-رهام؟

صدای ماریا بود که سکوت را شکست. دوباره اخم کردم:

-بله؟

لبهایش را جلو داد:

-من آتلیه میخوام.

نتوانستم لبخندم را پشت اخم
هایم پنهان کنم:

-باشه چشم سفید. به شرطی که
خودت بیای واسه کارت انتخاب
کردن.

سرش را با معصومیت کج کرد

.

ادامه دادم:

-پس تا مریم حاضر میشه تو هم
زود آماده شو.

لبخندی زد و از پشت میز بلند
شد و از آشپزخانه بیرون رفت

.

خاتون با چهره ای جدی

گفت:

- اینقدر اذیتش نکن. مگه نمی
بینی چقدر بهت وابسته اس؟!
لبخند پر غروری زدم و لقمه
دیگری آماده کردم. خاتون با
حرص گفت:

- تا شما گاو بشین دل من آب
میشه!

چشانم گرد شد:

- خاتون ضرب المثلو به گل
کشیدیا!!

با قلدری گفت:

- همینه که هست!

به چهره جدی اش خندیدم دست روی
چشم گذاشتم:

-گردن ما از مو باریک تر. باشه
هر چی شما بگید.

از روی صندلی ام بلند شدم:
با اجازه.

لبخند مهربانی روی لب نشانده:
برو به سلامت مادر.

وقتی به همراه ماریا و مریم از
خانه بیرون می رفتیم هیچ تصویری
از روزم نداشتم. تنها دو

ساعت خوابیدن در شب به اندازه
کافی کسلم کرده بود. اما به
خاطر شاد کردن ماریا هم

که شده بود سعی می کردم
با انرژی برخورد کنم.

هرچند که هنوز هم غم در نگاه
ماریا خودش را با قدرت نشان می
داد و می دانستم مدت

زمان زیادی لازم است تا بتوانم
دوباره او را مثل سابق ببینم.
در پایان وقتی می خواستیم به
خانه برگردیم ماریا آرام زیر
گوشم گفت:

-باید واسه مریم یه چیزی بخریم
چون همراهمون اومده.

«چشم» آرامی گفتم و به سمت یکی
از پاساژهای نزدیک رفتیم.
کارتم را به ماریا دادم و
خواستم خودش به همراه مریم به
خرید بروند. شاید چیزی می
خریدند که حضور من

چندان لازم نباشد! زمانی که از
من جدا شدند بی هدف در طبقه
اول پاساژ چرخیدم و گاهی
جلوی ویتترین‌ها می‌ایستادم.
جلوی یکی از مغازه‌ها می‌خکوب
شدم و صحنه روبرویم قلبم
را فشرد. یک تاپ و دامن لیمویی
کوتاه تن مانکن بود که مرا به
خاطره‌ی نه چندان دوری برد.
شب‌ی که با صدف نقشه قتل رامتین
را کشیدیم با چنین لباسی
توانسته بود به قول معروف
خرم کند. دقیق مدلش را یادم
نیست اما مطمئنم یک تاپ و دامن
لیمویی رنگ بود.

یک ارتباطی احمقانه و شدیداً
حرام که تا مدت‌ها بعد لذتش را
عمیقاً حس می‌کردم و

بعد از مدتی که به خودم آمدم
با کلی مکافات توانستم آن
خاطره را در ذهنم کمرنگ کنم و
حالا یک لباس مشابه، دوباره
پررنگش کرده بود تا برای بار
هزارم خودم را لعنت کنم که
زمانی معشوقه ام شیطان بود.

-خوشت می‌آید؟ می‌خواهی بگیرم؟ در
جواب ماریا که حالا کنارم
ایستاده بود با همان اخم پاسخ
دادم:

-از این رنگ متنفرم.

زود تر به سمت خروجی به راه
افتادم و ماریا و مریم هم به
دنبالم آمدند. آنقدر اعصابم به
هم ریخته بود که تا رساندن
مریم به خانه اش حرفی نزدم.

وقتی هم که ماریا علت کلافگی و
بی حوصلگی ام را پرسید به کم
خوابی دیشبم ربط دادم و
از گفتن اصل ماجرا طفره رفتم
.

ماشین را که در حیاط پارک کردم
ماریا زود تر پیاده شد و به
داخل عمارت رفت.

چند دقیقه ای در ماشین نشستم و
نفس عمیق کشیدم. خدا چقدر
دوستم داشت که صدف

را از سر راهم برداشته بود
خدا را شکر کردم که دیگر
آن رهامی نیستم که روحش را
به شیطان فروخته بود.
نگاهم کشیده شد به سمت صدف که
بی حواس با سري افکنده به سمت
انتهای باغ می
رفت و آنقدر در خودش بود که
متوجه من نشد.
با نگاهم تا وقتی که از نظرم
خارج شد، بدرقه اش کردم. در
ماشین را باز کردم و پیاده
شدم و به دنبالش به سمت انتهایی
باغ رفتم و وقتی او را پیدا
نکردم به سمت کلبه خاتون قدم
برداشتم.

دستم را روی در گذاشتم و هل
دادم. قفلش نکرده بود. حدسم
درست بود. صدف آنجا
بود... روی کاناپه بزرگ نشسته
بود و زانوهایش را حصار کرده
بود. پا به داخل کلبه
گذاشتم... سرش را بلند کرد.
درست می دیدم؟ چشمانش غرق اشک
بود. زمانی پرکاربرد
ترین سلاحش بود که می توانست با
آن دل سنگ را آب کند، چه رسد
به رهام ساده و احمق را!

با دیدنم جا خورد:

-رهام؟!

در را رها کردم و قدمی به سمتش
برداشتم:

-چی شده؟

لحتم آنقدر طعنه آمیز بود که
ابروهایش در هم دوید:

-وانمود نکن که برات مهمه!
در دو قدمی اش ایستادم و دست
به سینه شدم:

-فقط کنجاوم که دلیل در اومدن
اشکتو بدونم.

پوزخند غمگینی زد و نگاه گرفت
و به سمت دیگری چشم دوخت:

-خوشحالی نه؟ که برادرت باهام
چنین برخوردی داره!

جوابی ندادم. سرش را به سمتم
چرخاند:

-دیگه مثل قبل دوستم نداره.

یک ابرویم بالا رفت:

-خودت چطور؟ مثل قبل دوشش داری؟

عقل اندر سفیه نگاهم کرد...

همین را می خواستم. من می

خواستم ته مانده عذاب وجدانم هم

از بین برود. لبخند کجی روی

لبم نشست:

-دوستش نداشتی و اونو به من

ترجیح دادی!

نگاهش غمگین شد:

-مجبور بودم... اون به من...

حرفش را قطع کردم:

-شبی که داشتیم چالش می کردیم
چی؟ این تو بودی که جا زدی!

نیم خیز شد:

-من جا نزدم! پدرت منو توی سالن
دید. سوال پیچم کرد.

پوزخند صدا داری زدم:

-هه... تو از من متنفر بودی

...

کافی بود به زبون بیاری تا
برای همیشه برم... نه اینکه
منو

از چشم مادر و پدرم بندازی...

بلند شد:

-اشتباه می کنی رهام... همیشه
دوستت داشتم... هنوزم...

صدایم بالا رفت:

-بس کن... دیگه تئاتر بازی نکن
.

گولتو نمی خورم.

پا چرخاندم تا از کلبه بیرون
بروم. دستانش دور کمرم حلقه
شدند. چشمانم را بستم...

سرش را بین شانه هایم حس کردم:

-بازی نیست... من واقعا...

آب دهانم را قورت دادم و
دستانم را روی دستانش گذاشتم

گره دستانش را باز کردم و
بی هیچ حرفی از کلبه خارج شدم
به محض ورود به عمارت لبخند
کل صورتم را پوشاند.
پله ها را دو تا یکی طی کردم و
خودم را به اتاق رساندم.
ماریا جلوی آینه در حال بافتن
موهایش بود. به سمتش رفتم. دم
موهایش را گرفتم و به عقب
کشیدم. دادش بلند شد: -آی
موهام..

-عشق منی... عشقم.

لبخندش را پنهان کرد و زیر لب
«دیوانه» ای نصیبم کرد. از ته
دل خندیدم.

با احساس سردرد شدیدی چشم هایم
را باز کردم و بدون مکث در
جایم نشستم. برای
ثانیه ای سرگیجه بدی سراغم آمد
که وادارم کرد چشم هایم را
ببندم و وقتی باز کردم اولین
چیزی که در نگاهم نشست، آن
پیانوی منحوس سیاه رنگ بود.
دوباره به پیانو چشم دوختم و
برای توهماتم پوزخند زدم.

پاهایم را روی زمین گذاشتم و
به آرامی بلند شدم تا دوباره
آن سرگیجه‌ی اعصاب خرد کن
سراغم نیاید. حینی که به
سمت پیانو قدم بر می‌داشتم سعی
کردم صحنه‌ی ای را به یاد بیاورم
که صدف با همین

ژست روی آن دراز کشیده بود.
رامتین به ایران برگشته بود و
من ارتباط ام با صدف را در خطر
می‌دیدم و هر روز شدیدتر
از قبل دل می‌باختم. یک هفته
تمام شک و سوءظن وجودم را می
خورد و اگر جا داشت

جفتشان را می کشتم تا دیگر ترس
از دست دادن صدف و خیانت
برادرم را نداشته باشم.
روز قبل با صدف دعوی جانانه
ای داشتم که به قهر من انجامید
و وسط خیابان رهایش
کردم و خودم به تنهایی به
عمارت برگشتم. اما باقیمانده
روز از کنار رامتین جم نخوردم
تا سراغ صدف نرود.
روز بعد طبق برنامه با صدف کلاس
داشتم اما جواب تماس هایش را
نمی دادم. می دانست
در عمارت تنهایم و می دانستم
که راس ساعت کلاس خودش را می
رساند... و همین هم شد.

همیشگی ام را ندید، شصتم
خبردار شده بود که او راحت از
کنار قهرمان نمی گذرد.
آن زمان به من می گفت زیادی
حساسی اما حالا می فهمم حساسیتم
ریشه در واقعیت
داشته و واقعا بعد از حضور
رامتین صدف توجهش به من بیشتر
شده بود... صدف هر دو
برادر را در کنار هم می خواست
.علاقه اش به من و جایگاه
تحصیلی و پسر ارشد بودن
رامتین را! که اگر می دانست من
عزیز کرده ی پدرم، شاید اصلا به
سمت رامتین نمی رفت!

کافی بود کمی صبر کند و طمعش
را برای مدتی خاموش کند! آن
وقت می فهمید که

رامتین در چشم پدرم یک پسرخوش
گذران و لاآبالی بیشتر نیست!
مطمئنم وقتی این

موضوع را می فهمید دیگر سمت
رامتین نمی رفت.

دستم را بدون آنکه روی کلید
های پیانو فشار دهم، روی آن
کشیدم. دلم عجیب شنیدن

صدای دلنشینش را می خواست؛
البته نه اینکه حتما صدف برایم
بنوازد!

وقتی صدای پیانو در می آمد حس
دلنشینی داشتم؛ دلم می خواست

ساعت ها چشمانم را ببندم و فقط گوش کنم.

دوباره به همان روز فکر کردم که روی راحتی های سالن نشسته بودم و با چشم های بسته به موسیقی گوش نوازشش گوش می کردم که به یک باره قطع شد... چشم هایم را باز کردم و به صدف چشم دوختم که با آن تاپ نیم تنه ی سرخابی رنگ رو به من و پشت به پیانو نشسته و چشم هایش با زبان بی زبانی مرا فرا می خواند.

لبخند کجی کنج لبهایم نشست:

-باز چی تو سرته فتنه!-

لبهایش را جلو داد:

-دلت میاد به من بگی فتنه؟! و دستش را لابلای موهایش فرستاد و بعد از دادن تابی به آن ها با مکثی طولانی و حرکت لوندانه ای دستش را از مسیر گردنش پایین آورد. گویی که بخواهد سفیدی پوست گردنش را زیر حرکت دستانش نمایش دهد.

لبخندم بی آنکه بخواهم از بین رفته بود و به حرکتش نگاه می کردم. فهمیده بود مثل همیشه مجذوبم کرده. لبخند محوی روی لب هایش نشست و سرش را کمی بالا داد.

دستانش روی کمر شلوارش حرکت کرد و روی دکمه شلوار جینش ثابت ماند و همزمان با باز شدن دکمه آن، ناشیانه آب دهانم را قورت دادم.

لبخندش واضح شد و با بدجنسی به سمت پیانو چرخید و دستانش روی دکمه ها حرکت کرد:

-کمرش اذیتم می کرد.

پاهایم بی اراده حرکت کردند و وقتی به خودم آمدم پشت سرش

ایستاده بودم و قبل از

اینکه دست هایم به شانه هایش

برسد نواختن را رها کرد و از

زیر دستانم سر خورد.

دلم در حصار کشیدنش را می
خواست و از دستانم فرار می کرد
و مرا چون تشنه ای به
دنبال خودش به دور سالن می
کشاند. دورترین فاصله مان وقتی
بود که من پشت راحتی ها
ایستاده بودم و او خودش را به
روی پیانو رسانده بود و ژستی
مشابه توهماتم گرفته بود و
طاقتم را تمام کرد.

خب... اولین اقدام بعد از اسیر
کردن آن تن چموش در آوردن آن
شلوار تنگ و اعصاب
خرد کن بود و اگر صدای در حیات
را نمی شنیدیم معلوم نبود کار
به کجا ختم می شد!

چون حتی محافظه کاری صدف هم
نمی توانست جلوی طغیانم را
بگیرد. دلم سیراب شدن
می خواست و تن سفید و پوست نرم
صدف نمی گذاشت جلوی خودم را
بگیرم و کنترل شده عمل کنم.
به محض اینکه رهایش کردم به
تنش... مخصوصا پوست بین گردن و
سینه هایش، نگاه کرد و با حرص
توپید:

-وحشی!

با فکر به آن روز پوزخندی روی
لبم نشست و دستم را عقب کشیدم.
به سمت پنجره رفتم

و بازش کردم . هوای ملایم و
مطبوع به صورتم خورد و دم
عمیقی گرفتم.

ماریا با همه ناشی گری اش
برایم ناب و بکر بود و چقدر
ساده بودم که نمی فهمیدم حرکات
صدف بیش از اندازه حرفه ای
لوند است!

دلم سیگار می خواست و بهتر بود
همین جا از آن کام می گرفتم تا
دودش ماریا را آزار

ندهد... خدا را چه دیدی! شاید
روزی واقعا نواختن پیانو را
یاد می گرفتم... آن هم از یک
مربی مرد!

پوزخندي به خاطرات و آرزوهاي
گذشته زدم و خدا را شکر کردم
که سرنوشتم را به این شکل
تغییر داده تا ماریا در
کنارم باشد.

صبح روز بعد به خاطر غرغر
ماریا از عمارت بیرون زدم تا
فکری برای شیر آب سرد حمام
اتاقم بکنم. وقتی وسایل لازم را
خریدم و به خانه برگشتم، به
محض باز کردن در ورودی خشکم زد.

- منم ماریا. این خونه خیلی
وقته روح نداره. من فقط اومدم
کار نیمه تمام رو کامل کنم.

نگران شد و کمی از من فاصله گرفت.

- رهام یه کاری نکنی...
نگرانیش را درک می کردم.
- نه عزیزم. حالا هم بدو برو پیش مریم تا سخته نکرده آرومش کن. منم یه کم استراحت کنم.

باشه ای گفت و به آرامی به سمت در اتاق رفت و قبل از خروجش با کلی سرخ و سفید شدن و من من گفت:

-دوست داشتی برو دوش بگیر.

از اتاق بیرون رفت. دستم را با
گیجی بالا آوردم و یقه ی لباسم
را در مشت گرفتم و بو
کشیدم. یعنی بوی عرق می دادم؟!
ولی من که بویی حس نمی کردم!
لبهایم را جلو دادم و بعد نفسم
را فوت کردم. خودم را روی تخت
پرت کردم و چشمانم را
به روی هم فشار دادم؛ اصلا حس
استفاده از حمام اتاق با آن
شیر خرابش را نداشتم و حوصله
تعمیرش را هم نداشتم.
از جا بلند شدم. خسته بودم؛
اما خوابم نمی برد. از اتاق
بیرون رفتم و درست جلوی اتاق

پدر مکث کردم. دستم به سمت
دستگیره رفت و همان جا ماند

دلم برای رفتن به این اتاق
دوست داشتنی تنگ شده بود و
چقدر دلم می خواست زمان به عقب
بازگردد. کاش یک

دکمه به آدم می دادند که هر
بار موقع خرابکاری، به عقب
برمی گشتی و اشتباهت را
جبران می کردی. به یکباره
تصمیمم را گرفتم و در را باز
کردم. هیچ کس در اتاق نبود.

این بهترین اتفاق ممکن بود. به
سراغ کتابخانه ی ناب و محبوب
پدرم رفتم. یکی یکی به

کتاب‌ها دست کشیدم. به یاد روزهای کودکی و کنجکاوای زیاد و بیش از حدم. کتاب‌های محبوبم هنوز به همان ترتیبی بودند که من چیده بودم.

"- اینا مال منه رامتین!
- نخیرم... باید همون طور که بابا چیده بذاری.
- نمی‌خوام... دست نزن بهشون.
به ساق پایش لگدی زدم. دردش گرفت و کتاب‌ها را نامرتب رها کرد و به سمت حمله کرد. وضعیت را خطری می‌دیدم؛
اما غرورم اجازه‌ی عقب کشیدن نمی‌داد.

برعکس خیز گرفته بودم تا جلوی
کتک احتمالش را بگیرم.

- الان حالیت می کنم.

- چه خبره این جا؟

هر دو سر جایمان ایستادیم. پدر
نگاهی به کتابخانه و نگاهی به
ما که برای هم گارد گرفته
بودیم انداخت و به سمتان آمد

گوش هر دو فرمان را با دست
هایش گرفت و پیچاند.

داد و بیداد من و رامتین درهم
رفته بود و هر دو از پدر
تقاصای بخشش داشتیم.

- مگه بهتون نمیگم دعوا
نگیرید؟

من که کوچکتر بودم زودتر به
زبان آمدم:

- چرا... غلط کردیم بابا. غلط
کردیم.

گوشمان را رها کرد و با اخطار
بلند و بالایی گفت:

- بار آخرتون باشه برادريتون
رو به اين دعواهاي الكي مي
فروشيدا! در هر شرايطي پشت
همو مي گيرين".

- اين جا چه خبره؟

به زمان حال برگشتم. به پدري
که از دستم عصباني بود و حالا
مثل بچگي ها با يك تنبيه

ساده حاضر به بخششم نمي شد. در
چشم هائيش زل زدم. دلم مي خواست

فریاد قلبم را می شنید که می
گفتم:

"بابا پسر تو رو ببخش تا خودش رو
بهت ثابت کنه. بابا این زبون
نهم رو ببخش".

اما چه فایده که پشیمانی نگاهم
را نمی دید.

نفس آه مانندی کشیدم و بی حرف
مسیر قبلی را در پیش گرفتم. به
یاد قول و قرارم با

رامتین بودم و فکری خوره وار
به مغزم رسید. هنوز به قطعی
شدنش یقین نداشتم و قلبم بنای
تپیدن گرفته بود .

گاهی واقعا خبیث می شدم و خودم
هم از خودم می ترسیدم.

نگاهم را گرد سالن چرخاندم. جز
خدمتکارها کسی نبود و آن ها هم
حواسشان به کار

خودشان بود. به سمت اتاقم رفتم
و یک دست لباس و حوله برداشتم
و از اتاق خارج شدم.

دوباره دورتادور را نگاه کردم
و به راه افتادم. به در اتاق
که ضربه زدم در دلم خدا خدا می
کردم که نقشه ام درست از آب
در بیاید و با باز شدن در
توسط صدف لبخند کمرنگی کنج لبم
نشست.

دست های حاوی لباس را بالا
آوردیم و گفتیم:

-می توئم از حمومتون استفاده
کنم؟

با گيجی سرش را تکان داد و از
جلوی در کنار رفت. بی معطلی
وارد اتاق شدم و یکر است به سمت
حمام رفتم و در همان حال گفتم:

-رامتین کو؟

صدای بسته شدن در اتاق را
شنیدم:

-تو باغه.

سرم را تکان دادم و وارد حمام
شدم و در را بستم. پشت شیشه ی
طرح دار در حمام لباس

هایم را در آوردم و سایه ی صدف
را دیدم که با فاصله کمی از در
ایستاد:

-حمومتون مشکل داره؟

-آره شیر آب سردش خرابه.

با مکت گفت:

-اتاق خاتون هم حموم داره.

به کنایه اش پوزخند زدم:

-نبود وگرنه مزاحم تو نمی شدم!

متوجه ناراحتی ام شد و دست پیش
را گرفت:

-نه چرا مزاحم بشی! اینجا اتاق
داداشتم هست.



با صدای آرامتری ادامه داد:
-مخصوصاً حالا که روابطتون خوب
شده!

در را باز کردم و لای در
ایستادم.

. با ابروهای درهم گفتم:

-بخوای متلک بارم کنی حاضرم بوی
گند بگیرم ولی زیر منت تو نباشم!
با گیجی گفت:

-نه!... راحت باش.

سرم را با اعتماد بنفس تکان
دادم و دوباره وارد حمام شدم و
در را بستم.

لبخند پخش و پلایم را به هیچ
عنوان نمی توانستم جمع کنم .
شیر آب گرم و سرد را با هم باز
کردم و موبایلم را برداشتم و
پیامی نوشتم:

-کجایی؟ با تاخیر

جواب داد:

-چیه؟

سعی کردم مناسب ترین جمله را
تایپ کنم و فرستادم. منتظر
جواب نماندم و به جایش به سمت
در رفتم و با صدای بلند گفتم:

-میشه از داخل حموم اتاقم
شامپومو بیاری؟

با مکت باشه ای گفت و به محض
شنیدن صدای در اتاق از حمام
خارج شدم و در اتاق را باز
گذاشتم و دوباره به سمت حمام
برگشتم و این بار با خیال بی
نهایت آشفته زیر دوش
ایستادم و تا برگشتن صدف و
آوردن شامپو حس کردم قلبم در
دهانم می تپد!

چند دقیقه ای از بی حرکت زیر
دوش ایستادم گذشته بود که به
در ضربه خورد:

-رهام؟

بدون اینکه از جایم جم بخورم
جواب دادم:

-بله؟

-بده لباس های تمیزتو بیرون
بذارم. اون تو بوی رطوبت
میگیره.

با ذهنی آشفته به لباس ها نگاه
کردم و از آرام بودن جو بیرون
متعجب شدم. به لباس های
تمیز چنگ انداختم و در حمام را
نیمه باز نگه داشتم و لباس ها
را بیرون فرستادم و آنقدر
ذهنم درگیر بود که تماس دستم
با دست صدف هیچ عکس العملی را
برایم در بر نداشت!

پاکت را از جیب
شلوارم درآوردم و بدون تعارف
زدن، نخى آتش زدم و سعی کردم

با پک های عمیق ذهنم را منحرف
کنم.

- تویی به آشغالی رهام... موندم
چطور روت میشه جلوی من در
بیای؟

دود محبوس در دهانم را تویی هوا
رها کردم و در حالی که به نقطه
ای در فضای تاریک رو

به رویم زل زده بودم پاسخ دادم:
- پس دیدی! کجا قایم شده بودی؟
تاب تکان محکمی خورد و تا به
خودم بیایم یقه ی لباسم را تویی
دستان رامتین دیدم. با چشم هایی
تنگ نگاهش کردم.

– کثافت لجن چطور جرات کردی با

زن من...

بی حوصله فریاد نیمه بلندش را

قطع کردم:

– صداتو ول نکن بقیه می

فهمن... خودت انتخاب کردی که

با یه فاحشه زندگی کنی!

سیگار نیم سوخته ام را روی

زمین رها کردم و با استفاده از

بهت زدگیش دستانش را پس

زدم. از جا بلند شدم و توی تخم

چشم هایش زل زدم. حداقل ده

سانت از او بلندتر بودم.

سینه به سینه اش قرار گرفتم و

در حالی که سعی می کردم تاثیر

حرفم زیاد باشد گفتم:

– من ماریا رو از همه دنیا
بیشتر می خواهم... خواستم چشمتو
باز کنم... فردای عروسی میرم و
پشتمو نگاه نمی کنم... هر گلی
زدی به سر خودت زدی.

نگاه عمیقم را به صورتش دوختم
و با طعنه گفتم:

– داداش بزرگه!

از کنارش گذشتم. برای خودم هم
عجیب بود که چرا هیچ واکنشی
نشان نمی داد، اما خودم به
خودم فوراً جواب دادم... رامتین
داغان شده بود.

پا به داخل عمارت که گذاشتم
تهمینه را با یک لیوان بزرگی
نوشیدنی در حالی که از

آشپزخانه خارج می شد دیدم .
نگاهی به دکمه های باز پیراهنم
انداخت و پوزخند زنان از کنارم
رد شد . از فرصت استفاده کردم .
- رامتین تو حیاطه .

بدون توقف شانه ای بالا انداخت .
- به من چه !؟ پشت
سرش راه افتادم .
- خیلی داغونه !

روی دومین پله مکثی کرد .
- بازم به من ربطی نداره !
روی سومین پله راهش را بند
آوردم و با حرص گفتم :

– پس به کی ربط داره! به صدف؟!
در حالی که لیوان را با احتیاط
نگه داشته بود؛ سعی کرد کنارم
بزند.

– چی تو سرته؟! چرا ولم نمی
کنی؟!
دست هایم را باز کردم و جمله ی

همیشگی را کوبیم توی فرق سرش .
باید به خودش می
آمد؛ حتی اگر از من تا آخر عمر
متنفر می شد.

– از زن های ضعیفی مثل تو عالم
به هم می خوره. زن هایی که
میدون رو خالی می کنن برای
رقیب! اونم چه رقیبی!
خشمی لحظه ای تنش را لرزاند .

داشتم تحقیرش می کردم؛ اما حقش بود.

- برو بمیر رهام. عالم و آدم از تو حالشون به هم می خوره ، اون وقت تو...

حرفش را قطع کردم:

- منو می شناسی! من می تونم هزار برابر از رامتین کثیف تر باشم اما می دونی چرا به ماریا وفادارم؟! چون می ترسم از این که ناراحت بشه! چون چهارچشمی حواسش بهم هست!

چون با همه بچگی و سر به زیری بوی رقیب به مشامش برسه خون به دلم می کنه! چون

وابسته ي محبتشم . از همه مهم
تر... اون زن که سنش خیلی از
تو کمتره... کاري با دلم

کرده که هیچ زنی... زشت و
زیبا... کوچک و بزرگ... به
چشم نمیان. اما از وقتی یادمه
تو مثل ماست بودي و فقط ارج و
قربت پیش مامان و بابا مهم بود
نه این که به چشم رامتین بیای.
راه را باز گذاشتم:

– حالا برو با خیال راحت تو
اتاقت تخت بخواب و اجازه بده
صدف بره آرومش کنه.
دندان هایش را روی هم فشرد و
با حرصی وصف ناپذیر گفت:

– پس چی که میرم می خوابم! دله
ای مثل رامتین ارزونی صدف هر
جایی!

از کنارم با تنه ای رد شد. زیر
لبی یک لعنتی گفتم و با سرزنش
به مسیر رفتنش نگاه

کردم. دلم برای رامتین می
سوخت. یقین داشتم و دارم که
مرد و زن می توانند عامل
خرابی یا پاکدامنی یکدیگر
باشند.

ناامید از تلاش مجدد در جا
چرخیدم و خواستم از پله ها بالا
بروم که تهینه از کنارم به

ضرب زد شد و تنه ی دیگری به
تنم زد، شنیدن فحش لبخند به
لبم آورد.

- بی شعور مریض!
این بار به مسیر رفتنش با
لبخند خیره شدم. لیوان به دست
به سمت در خروجی می رفت.
آرام و طوری که فقط تهمینه
بشنود گفتم:

- روی تاب ته باغ نشسته.
لحظه آخر قبل از این که به طور
کامل خارج شود جور خاصی نگاهم
کرد که هنوز هم نمی
توانم درست متن نگاهش را ترجمه
کنم. هر حالتی توی آن چشم های
دوست داشتنی بود به جز خصم.

نفسم را آسوده بیرون فرستادم و
با قلبی که کمی آرام تر می
تپید به سمت اتاقم رفتم.

- خدا کنه همون بشه که می
خوام .

- همین جا بمون جوجه.
با صدایی که از شدت خنده جیغ
شده بود گفت:

- چی؟ جوجه چیه؟ ولم کن خفه
شدم.

حلقه ی حصارم را شل کردم و
ماریا در جایش چرخید:

- می دونی دوست دارم؟

یک چیزی مثل پیچک راه گلویم را بست. نفس کشیدن برایم مشکل شد؛ با هر جان

کندنی که بود گفتم:

– منم دوست دارم عزیزم.

– خب حالا که فهمیدی دوست دارم بلند شو و به این ظاهر ژولیده پولیدت یه سر و سامونی بده. ما زودتر از تو بیدار شدیما.

نگاهی به شکم ماریا کردم و دست آزادم را روی شکمش گذاشتم و با حس این که من

پدر آن بچه ام لبخندی زدم و گفتم:

– هی توله... مامانتو اذیت نکنیا! این روزا خیلی استرس

داره؛ تو دیگه توله سگ بازی
درنیار.

ماریا با صدای بلند خندید:
- توله چیه رهام؟ با بچه درست
صحبت کن.

ابرویی بالا انداختم:
- این که هنوز نیم مثقال
نیست.

- هرچی... اصلا بگو قدر یه
نخود... جنین انسان از همون
دوران که داره تشکیل میشه حس
مادر و کسایی که باهاش حرف می
زنن رو درک می کنه و بعدها
همین ها شخصیت بچه

رو می سازه . می خوای بچم بشه
از این بچه های بی تربیت؟ هضم
حرف های قلبمه سلبمه ی ماریا
برایم سخت بود . چینی به بینی
ام دادم و آرام گفتم:

— من که نفهمیدم چی به چیه!
انگاری گفتم بی تربیتی نکنم که
اینم بی تربیت نشه . خیلی خوب .
جناب توله روی اعصاب مادرت
پیاده روی نکن تا این مادرت که
نفس ما هم هست

روانی نشود و به پر و پای ما
نپیچد؛ آخر می دانی توله
جان... این خانم این روزها
اضطراب زیادی دارد...

صدای خنده ی ماریا هر لحظه
بیشتر و بیشتر می شد . با لبخند

به خنده هایش خیره شده بودم و
به یکباره با بیشترین احساس
ممکن گفتم:

– فدای خنده هات.
باز هم خندید و بعد آرام شد

...

لحظه به لحظه آرام تر و در
نهایت طرح لبخندی روی لب
هایش نشست و مجبورم کرد عروسک
کوچکم را تا آن جا که می توانم
توی دست هایم

فشار دهم. آخ خدا...

منگنا هکار... چقدر این زن

را دوست دارم.

به سختی از او جدا شدم و راهی
کردم تا به طبقه پایین و پیش
خاتون بروم. خودم هم

بعد از سر و سامان دادن به
وضعیتم از اتاق خارج شدم. در
را به آرامی بستم و دست در
جیب و سر به زیر به سمت پله ها
می رفتم که صدای باز شدن در
یکی از اتاق ها باعث شد سرم را
بلند کنم.

— رهام؟

در جا چرخیدم و با دیدن صدف
چشم هایم را تنگ کردم. پشت این
لحن دلبر علامت

خطر بزرگی مشخص بود. مثل چراغ
احتیاط با یک رنگ قرمز...
منتظر ایستادم. با لونی
به ستم آمد و آرام گفت:

- صبحت بخیر عزیزم.
دستش را بالا آورد که مچ دستش
را محکم گرفتم و محکم پیچاندم.
از شدت درد اخم
هایش که نه... کل صورتش توی هم
رفت:

- آخ... دستم رهام... تو چت
شده؟

سرم را نزدیک گوشش بردم و در
حالی که سعی می کردم صدایم

بلند نشود و با خشمی آشکار

گفتم:

- هر بار که بهم میگی عزیزم
دلم می خواد عق بزئم و تمام
خاطرات مشترکمون رو بالا
بیارم و تفشون کنم تو صورتت
. صدف دور و بر من نیلک...
این قبری که بالای سرش می
چرخه توش مرده نیست. دور و بر
من نباش؛ وگرنه انقدر می زنمت
که مردتو از زیر دست و پام
بکشن بیرون.

سرم را عقب کشیدم. چشم هایش
خشمگین بودند. سري کچ کردم و
مچ دستش را با

ضرب ول کردم؛ با صدای بلند تری
ادامه دادم:

– خود دانی!
با سرعت از شیطان بی حیای خانه
دور شدم. از آخرین پله که می
گذشتم صدای صحبت

های با شوق ماریا را شنیدم و
لبخند زدم و لبخندم وقتی شدت
گرفت که تهمینه را با یک ظاهر
جدید دیدم. چشم هایم ابتدا
گرد شد؛ اما خودم را کنترل
کردم و با شادی به جمع
سلام کردم. همه جواب سلامم را
بلند دادند. نگاه پدرم را روی
خودم حس کردم؛ جدا از جمع و با
صدای آرامی گفت: – سلام.

هوم... پرچم اعلام پایان جنگ

...

عجب حس خوبی گرفتم از این سلام

زیر لبی.

دوباره نگاهم را به تهمینه

دوختم:

- سلام تهمینه خانم... چقدر این

رنگ بهت میاد دخترخاله.

سرخ شد؛ درست مثل یک دختر بچه ی

کوچک. بعد از مدت ها لباسی به

رنگ آبی فیروزه ای به تن کرده

بود.

رنگی که از تهمینه فرشته می

ساخت.

. صدای زیر لبی تهمینه را

شنیدم:

- مرسی عزیزم.

نگاهش را به چشمانم دوخت. بعد
از مدت ها در نگاه تهمینه رنگی
از انرژی دیدم. خیلی
زود نگاهش را از من گرفت و
مشغول ور رفتن با تکه نان جلوی
رویش شد. ترجیح دادم

معذبش نکنم؛ در کنار ماریا
نشستم و مشغول خوردن صبحانه
شدم.

یک روز مانده به عروسی...
برخلاف همه ی دامادها که این
روزها را با خوشحالی خاصی
سپری می کنند، با حس بدی از
خواب بلند شدم.

مخلوطی از استرس و غم. استرس
برای خوب برگزار شدن مهم ترین
مراسم زندگی ماریا
و غم برای این که بعد از اتمام
مراسم باید از این خانه
بروم... انگار همین دیروز بود
که

دست در دست ماریا قدم در این
خانه گذاشته بودم. صدای بالا
آوردن و عق زدن های
مکرر ماریا و ادارم کرد به سمت
دستشویی بروم. این بار بیشتر
از همیشه عق می زد. به

خودم یاد آوری کردم که من باید
برای آن زن هم که شده تمام حس
های بدم را دور بریزم.

– هی خانم کوچولوی منو نگاه
...
حالت خوبه؟

با دست پشت ماریا را ماساژ
دادم. کسی به در کوبید و بعد
از آن صدای خاتون را شنیدم.

– رهام جان... چیزی شده؟ سرم را
از دستشویی بیرون آوردم و بلند
گفتم:

– نه خاتون... من پیشش هستم
...
شما برین.

کمی بعد ماریا عقب کشید، دست و صورتش را شست و به سمتم چرخید.

خودش را در حصارم رها کرد و آرام گفت:

– من می ترسم.

دست هایم را دورش حلقه کردم.

– چرا خوشگلم؟

با بغض گفت:–

استرس دارم...

نمی دونم چرا؟

اما از همه

چیز می ترسم.

– کوچولوي خوشگل و ترسيده ي
من. بيا بريم سر جات استراحت
کن تا برات اون چيزايي
که دکتر تجویز کرده رو همراه
با صبحانمون بيارم بالا. امروز
براي خانم کوچولو بهترين
روز دنيا ميشه. استرس هم
نداشته باش عزيزم... تا وقتی
من پيشتم نمی دارم اتفاق بدی
بيفته. فهمیدی؟
سرش را بلند کرد و با نگرانی
به چشم هاي زل زد. رنگ و رويش
پريده بود. حق داشت...
مراسم مهمی را در پيش داشت و
از همه مهم تر اين که چند ماه
بعد مادر می شد و همین

بزرگ ترین استرس دنیا بود .

- خب... بیا دراز بکش ببینم.
دستش را گرفتم و به سمت تخت
بردم و بعد از اطمینان از
راحتیش از اتاق خارج شدم.
زیر لب شعر محبوب ماریا را
زمزمه کردم تا به آشپزخانه
برسم. خدمتکارها مشغول کار
بودند. با لحن مهربانی به آن
ها سلام کردم و یکی یکی "آقا
رهام خوش اومدین و صبحتون
بخیر" تحویل گرفتم.
- سینی صبحانه مفصل برام آماده
کنید. ماریا بالا منتظرمه.

خدمتکار کوچک خانه؛ همان که
مچش را با رامتین گرفته بودم
، لبخند شیرینی زد و ستم
چرخید. زیاد از او خوشم نمی
آمد؛ اما این لبخندش را دوست
داشتم... با صدای بامزه ای
گفت:

- چشم آقا رهام... سر جم...

- همه بیرون! زود.

لبخندم از بین رفت و به سمت
رامتین که با خشم عجیب و غریبی
به جمع نگاه می کرد چرخیدم.

- بیرون! کر شدین مگه؟

علامتی به خدمتکارها دادم و
ابروهایم را در هم کشیدم. باز
چه مرگش شده بود؟ در
آشپزخانه خالی به رامتین نگاه
کردم و این مرد برادر من بود
.

قدیم ترها مهربان بود،
جذاب بود، خوش پوش بود؛ اما
حالا ژولیده و عصبی به من نگاه
می کرد.

زیر چشم هایش از بی خوابی
شبانۀ گود افتاده بود. قبلا
ظاهرش خیلی برایش مهم بود.

این مرد برادر من بود.
کسی که قبل ترها با همه
عصبانیت و خشمی که داشت با

لبخند به خانه می آمد. پای به
گردش رفتنش همیشه خوب بود و یک
طور عجیبی دوست داشتنی و مغرور
بود. سال ها

بود که دلم آن برادر را می
خواست؛ نه مردی با این شخصیت
متزلزل با یک قلب شکسته و
ظاهری اشتباه.

از صورت خشمگینش ترسیده بودم؛
اما با تلقین این که رهام تو
نباید بترسی سر جایم
ایستاده بودم. آب از سر من
گذشته بود؛ چند وجبش فرق نمی
کرد! می کرد؟ کار اشتباه و فعل

حرام انجام شده بود؛ دیگر ترس
معنی نداشت.

رامتین با گام های بلند خودش
را به من رساند و در حالی که
یقه ی لباسم را در دست می
گرفت گفت:

- من چه مرگمه لعنتی؟

در پس تک به تک کلماتش
دردینرفته بود و این را فقط من
درک می کردم. دست هایم
را دور مچ دستانش حلقه کردم و
یقه ی بی نوای لباسم را بیرون
کشیدم.

- چه مرگته؟ هر کی ندونه فکر
می کنه عاشق و دلخسته ی اون
بودی.

فریاد کشید:

– رهام!

صدای رهام گفتنش باعث شد
خدمتکارها نزدیک آشپزخانه
شوند. با صدای هین گفتن آن
ها در جا چرخید:

– شما آشغالا هنوزم این جایید؟
نکنه تک تکتون رو باید اخراج
کنم؟ گمشید تو حیاط!

مطمئنا صدای نعره هایش به گوش
ماریا رسیده بود. بی توجه به
خشم رامتین، رو به مهین گفتم:

– مهین خانم بمون شما... گفتم
سینی رو آماده کن و ببرش برای
ماریا... حالش خوب

نیست... خاتون رو بفرست پیشش.
فهمیدی؟ به خانم میگی برای یه
خرید فوری با داداشم
رفتم بیرون. وای به حالتون اگه
یه کلمه از این آشپزخونه بره
بیرون.

با ترس سري تکان دادند و
مندست رامتین را گرفتم و
کشیدم.
- اگه همون یه ذره آبروي
نداشتت برات مهمه بیا بریم تو
اون کلبه ي لعنتی ته باغ.
رامتین که انگار تنش برای یک
دعواي حسابی می خارید با صدای
بلندتر گفت:

– دستمو ول کن نفهم. من دارم

خفه میشم.

قلبم به درد آمد؛ اما به اجبار
محکم تر از قبل دستش را گرفتم
و گفتم:

– رامتین به خداوندي خدا همین
جا دهندمو باز می کنم و هر چی
که می دونم رو به همه میگم. پس
راه بیفت.

– تو یه الف بچه داری به

منزور میگی؟ پوزخندی زدم:

– من زور میگم؟ د نفهم داری

آبروی بابا رو پیش اینا می

بری؟ می فهمی؟ اینایی که دو

فردا دیگه بشینن و این ور و
اون ور بگن بدبخت شدی. د گمشو
تن لشتو ببر سمت حیاط...
جلوتر از خودش راه افتادم. به
اجبار با کمی فاصله از من راه
افتاد. هر دو صبر کردیم تا از
آن عمارت نفرین شده دور شویم.
وارد کلبه شدم. تخت به هم
ریخته و وسایل کج و کوله
نشان از زندگی موقتی
رامتین در آن کلبه داشت.
بعد از ورود به کلبه از
آن رامتین وحشی فاصله گرفت
و لبه ی تخت نشست.
با اینکه دلم برایش می سوخت
اما حرفم را زدم:

– حالا بیا... بیا بزن؛ بیا
بکش... بیا فحش بده تا خالی
شی. ولی به اون خونه و آدماش
هم

فکر کن. چرا رامتین؟ چرا یه
بار هم که شده سر و سامونی به
این زندگی نکبتی نمیدی؟ سرش را
که بلند کرد اشک های جمع شده
در چشمانش را دیدم.

– چرا رهام؟ تو بگو چرا همیشه
سایه ی نکبتیت توی زندگی منه؟
هان؟

جوابش را ندادم، تنها نگاهم به
آن چشم های سرخ و اشک آلود بود
که صاحب آن چشم

ها با سماجت می خواست مانع
ریختن آن اشک ها شود. گویی
شخصیتش باشند. بلندتر فریاد
کشید:

- آخه چرا لعنتی؟ حالم ازت به
هم می خوره. حالم از تو لعنتی
به هم می خوره.

بلند شد. این بار مانعش نشدم.
یقہ ام را گرفت و هلم داد
توی دیوار و توی صورتم فریاد
کشید:

- خسته ام. می فهمی؟ خسته.

صدایش آرام شد:

- تو... تو یه آشغال عوضی هستی
که حتی نمی تونم فکر مرگت رو
به سرم راه بدم. ازت

بدم میاد؛ حالم از وجودت به هم
می خوره. شب و روزم خلاصه شده
توی تو. نه خونه طاقت

میارم نه سر کار. توی حجره هم
تمرکز ندارم و فقط به این فکر
می کنم من کی رو توی

این زندگی دارم؟ دو تا زن دارم
که هیچ کدومشون منو دوست
ندارن. دومی که به پشه ی

نر هم نخ میده و من خاک بر سر
برای آروم کردن خودم به هر آت
و آشغالی چنگ می

زنم. زندگیم شده یه کلاف بی سر
و ته. حالم از این چیزی که الان
هستم به هم می خوره.

توي دوره اي که بايد همه چيز داشته باشم هيچ چيز ندارم. نه بچه، نه آرامش و نه زن و زندگي و باعث ايننا...

جمله هايي که بايد خيلي وقت پيش مي گفتم را توي صورتش پرت کردم:

- باعث همه ي ايننا تويي. مي فهمي؟ خود تو. هيچ کس توي اين گندابي که توش دست و

پا مي زني مقصر نيست. هيچ وقت قدر زنت رو ندونستي. قبول دارم؛ ته مينه هيچي بلد نبود از زن بودن؛ از اين که چطور شوهرش رو تو دستش نگه داره .

اما تو هم مرد نبودي
رامتين.

! من کور و کر صدف

بودم... عاشقش بودم؛ به خاطر
اون داشتم تو رو به کشتن می
دادم و... اما تو چی؟ رامتين
توي احمق ر... ي توي زندگيت و
حالا اومدي يقه ي منو می گيري
که ته ته جمله هات

برسه به اين که مقصر زندگي
سگيت منم؟ ها؟ چرا به خودت
نميای رامتين؟ آره من بی
شرف آخرين تيرم رو زدم که بهت
نشون بدم زنت... همون صدف بی
حیا و بی آبرو توي

خونت به من هم که برادرتم رحم
نداره. اینو بفهم و یه کم دور
و برتو نگاه کن تا اونایی که
واقعا تو رو می خوان داشته
باشی.

صدای بوق ماشین و به دنبال آن
صدای بلند صحبت کردن خواهرانم
آمد:

– اهالی خونه... درازو باز
کنید ما دو تا خواهر اومدیم که
این عمارتو یه بار دیگه...

– اه باز این شروع کرد. داره
داستان سرایی می کنه. برو اون
ور ببینم... عروس خانم... آقا
داماد... کجااید؟

لبخند کمرنگی از شیطنتشان روی
لبم مشست؛ اما همان هم با
واکنش رامتین محو شد.

سرش که روی شانه ام نشست و هق
هق تلخش را شنیدم احساس مرگ
کردم.

دستم مشت شد. همه ی این
اتفاقات لعنتی از ابتدا تا به
انتهایش تقصیر من بود، هر چقدر
هم که می خواستم آن را با
دیگران تقسیم کنم! پر از حس
های گوناگون و مختلف؛ با حرص،
بغض و درد گفتم:

– رامتین؟

خودش را از من جدا کرد و در
حالی که تند اشک هایش را پاک
می کرد به سمت در رفت.

انگار به بهانه ای می خواست از
من دور بماند. من با برادرم چه
کار کرده بودم؟ - رامتین صبر
کن.

- رامتین صبر کن .

- می خوام تنها باشم رهام .

بروبیرون.

در را باز کرد و نگاه فراری از
منش را به زمین دوخت. هنوز حرف
هایم را نزنده بودم؛ به

سمت در رفتم و با صدایی که از
شدت عصبانیت خش دار شده بود
گفتم:

- یه چیزی میگم و میرم رامتین.
بگرد و اون چیزی که لیاقتت رو
داره پیدا کن.

. اینو اگه من سال ها پیش
فهمیده بودم، حالا نه تو
دچار این مشکل بودی و نه من تو
این عذاب لعنتی دست و پا می
زدم. تو ویلای شمال
قسم خورده بودم بهت ثابت کنم
که صدف زن زندگی نیست. من همه
ی تلاشم رو کردم...

باقیش با خودت.

خودم را از در کلبه به بیرون
پرت کردم و همان طور که به سمت
خانه و اتاق آرامش
بخش و ماریای عزیزم می رفتم به
ویلاي شمال فکر کردم. سرم را به
زیر انداختم و به
فریادهایمان؛ به صحبت هایمان و
به کتک هایی که زدیم و خوردیم
فکر کردم. همان جا
بود که به رامتین گفتم فرصت
بدهد برای این که ثابت کنم صدف
آن کسی که او فکر می
کند نیست. همان جا بود که
نقشهام را نصفه و نیمه باز
کردم و برایش خیلی چیزها را

توضیح دادم. همان جا بود که
قسم خوردم پای صدف را از زندگی
این خاندان پاک کنم.

من همه ی تلاشم را کرده بودم
...

رامتین باید می فهمید تهمینه
زن زندگی و همراه

همیشگی اوست؛ نه آن صدف لعنتی.

- رامتین کو؟

سرم را بلند کردم. اخم هایم را
درهم کشیدم:

- موشو آتیش زدم انگاری... من
چه می دونم!

- بیخود کردی... خودم دیدم از
کلبه اومدی بیرون... حتما اون
جاست.

نگاهی به کلبه کردم و بعد شانه
ای بالا انداختم و به راهم
ادامه دادم. نیشخندی زدم و با
خودم فکر کردم: "فقط کافیه
پاتو بذاری کلبه. اون وقت
رامتین زنده زنده قورتت میده."
برعکس فکری که به خاطرش خنده
ام گرفته بود پشت سرم راه
افتاد:

- رهام؟ جوابش
را ندادم.

- چرا باورم نداري؟

خنده ام عمیق شد. می خواستم
آنقدر تمسخر آمیز بخندم که
خودش دمش را بگذارد

روي كولش و برود؛ اما به جایش
صدای ناراحت مهین را شنیدم:
- آقا خانم الان معدشون درمیاد
به خدا. داره می میره انقدر
بالا آورده. بهتر نیست ببرینش
دکتر؟

لب هایم را به هم فشار دادم و
به سرعت و بی توجه به شیطان
مجسم خانه به سمت پله ها پا
تند کردم. صدای عق زدنش را از
آن فاصله هم می شنیدم:

- ماریا؟

صدای خاتون به گوشم رسید:
- این جاست پسر. هول نکن
بابا... استرس عروسیه دیگه
مادر.

خندید و به سمت در اتاق خودش
رفت. درك بالای خاتون برای تنها
گذاشتنمان را دوست دارم. وارد
اتاق شدم و باز پشتش را ماساژ
دادم:

- این توله سگ داره میره رو
اعصاب باباش. اصلا به جبران این
همه اذیتش... همین که به دنیا
اومد تا دو سال حق نداره حرف
بزنه.

آبی به صورتش زد. سرش را بالا
آورد و بی حال خندید. لبخند
زدم:

- چیه؟ می خندی و روجک؟

- کو خریدت؟

– آقاهه گفتم شما دامادي؛ بهت

هيچي نميдам. برو بگو وليت بياد.

لبخندش عمق گرفت. دست بردم و

به حصارش كشيدم و تا تخت

بردمش. سيني را دوباره

روي پايش گذاشتم. لب و لوجه اش

را جمع کرد و خواست بهانه

بياورد كه گفتم:

– هيش... تو تنها نيستی.

مجبوري بخوري... اصلا خودم برات

لقمه مي گيرم.

لقمه ي اول را گرفتم و با خنده

گفتم:

– دهند رو باز كن هواپيما بره

تو آشيانه.

تخس شد:

– نمی خوام.

ابرویی بالا انداختم:

– که نمی خوای؟

انگشت هایم روی شکمش نشست و
آماده بودم برای یک قلقلک
حسابی که جیغ کشید:

– غلط کر...

لقمه را بردم توی دهانش و
مجبور شد آن را بخورد. با همین
روش کل صبحانه را توی

حلقش ریختم. من معتقدم توی
بدترین بیماری ها محبت نقش
دارد. تهوع حاملگی و ویار
که اتفاق مهمی نیست.

نزدیک ظهر بود که صدای صحبت
چند نفر در حیاط پیچید. سر
ماریا را با صحبت های خوب
گرم کرده بودم. با گیجی
گفت:

– صدای کیه؟

صدایی از حیاط شنیده شد:

– آجی ماریا؟

چشم های ماریا به آنی باز شد:

– محمده.

ذوق کرد و می خواست هول زده از
جا بلند شود که دست گذاشتم روی
سینه اش:

– هاي هاي... کجا؟ چته يهو می
دویی؟ به وضعیتت فکر کن.

لب هایش را برچید:

– رهام...

اخم کردم و با جدیت گفتم:

– هیش... آروم بلند شو. خیر

سرت حامله ایا!

به آرامی بلند شد. دستش را
گرفتم و با هم از پله ها پایین
رفتیم... برای استقبال از

برادرزن و خواهرزن و پدرزنم

...

به اضافه ای شاهین و مادرش .

جمع دوستانه ی ما جمع

جمع می شد!

چشم گرداندم... خبری از پدر
ماریا نبود. یعنی دلش نخواسته
بود حتی برای جشن
عروسی دخترش بیاید؟ ماندانا با
ذوق جلو آمد.

- آجی جون... الهی دورت بگردم
من.

محمد و ماندانا به نوبت ماریا
را به حصار کشیدند و من با
شاهین و مادرش احوال بررسی
کردم. بعد از آن محترمانه تر
با محمد و همسر ماندانا و خود
ماندانا احوال بررسی کردم.
- به به... ببین کی این جاست

خوش اومدین.

چشم های ماندانا و محمد در آنی
گرد شد. صدف با ظاهری عجیب
برای استقبال آمده

بود. سرم را به زیر انداختم؛
شاهین بلافاصله صدف را از روی
توصیفاتى که از من شنیده

بود، شناخت. حتی خاله هم او را
شناخته بود که جز یک سلام زیر
لبى چیزی به صدف نگفت.

— خوب هستید؟ شما باید خانواده
ي عروس گلمون باشید.

دلم می خواست با مشت بر دهان
صدف می کوبیدم؛ به زور جلوی
خودم را گرفتم. ماندانا

با بی میلی با صدف احوال پرسى
کرد و محمد از همان فاصله تنها
سلامی داد. با لحن خشکی روبه
صدف گفتم:

- صدف بابا رو صدا بزن و بگو
بیان پایین.

صدف لبخند از ته دلی تحویل
داد:

- باشه عزیزم.

ماریا به ستم چرخید و درست
کنارم ایستاد و طوری که کسی جز
خودمان نشنود، گفت:

- این چرا این طوری می کنه
رهام؟ داداش من هنوز برای دیدن
این جور تیپا بچه س.

سینه ای صاف کردم و بلند گفتم:
- بفرمایید تو. سرپا نگهتون
داشتیم... الان بابا هم میان.
آرام رو به ماریا گفتم:
- این یه کتک مفصل می خواد
...

احمد جان بیا این جا.
با اشاره من احمد (شوهر
ماندانا) به سمت آمد. با هم
از جمع فاصله گرفتیم.
- بابا کو؟

سرش را از روی تاسف تکان داد:
-چی بگم؟! هر چی اصرار کردیم
گفت نمیام که ماریا خجالت زده
نشه جلوی خانواده تو.

از قضاوت زود هنگام شرمنده
شدم. ضربه ای به بازوی احمد
زدم:

به ماندانا بگو اگر ماریا
پرسیده چه جور بگه که زیاد
ناراحت نشه.

سرش را تکان داد؛ با هم به
داخل خانه رفتیم و خواهرهایم
را در حال احوال پرسی با
خانواده ی ماریا دیدم. پدرم
سلانه سلانه از پله ها پایین آمد
و با همان لحن سخت
مخصوص خودش با مهمان ها صحبت
کرد. چقدر خوب بود که آبرویم

را جلوي مهمان هايم حفظ مي
کرد.

مريم به سمت من آمد و با
نگرانی گفت:

-ماریا چيش شده داداش؟ رنگ به
رو نداره! خواستيم با سارا
بيايم تو اتاقتون که خاتون گفت
دورشو شلوغ نکنيم.

به او اطمینان دادم که حال
ماریا خوب است و این تهوع ناشی
از استرس عروسی و همین طور
بارداری ماریا است.

مدام در گردش بین آشپزخانه و
سفارش به مهین و باقی
خدمتکارها بودم. دوست نداشتم
چيزي کم داشته باشند. شاهین

در سخت ترین روزها من را
تنها نگذاشت. برای محبت
هایی که در حقم کرد هم که شده
بود، باید بهترین پذیرایی را از
او و مادرش به عمل می آوردم.
بعد از اطمینان از پذیرایی کنار
مادر شاهین نشستم:

- خوبین خاله؟

با لبخند محبت آمیزی جوابم را
داد:

- تو خوبی پسرم؟ من خوبم
...شکر خدا. ماریا جان تو
خوبی مادر؟

ماریا محجوبانه پاسخ داد .

تهمینه به آرامی از پله ها
پایین آمد. این کجا و آن شیطان
لعنتی

کجا. تونیک و شلواری با رنگ
شاد به تن کرده بود و شالی روی
موهایش انداخته بود. با افتخار
گفتم:

- خاله اینم عروس خانواده ی ما
تهمینه خانم .

مراسم احوال پرسی بار دیگر
اجرا شد. تهمینه با قدرشناسی
نگاهم می کرد... ماریا هم در
ادامه ی صحبت هایم گفت:

- وای خاله نمی دونید چه جاری
خوبی دارم که...

با این که برخورد آن چنانی با
هم نداشتند؛ اما ماریا و من تا
می توانستیم تهمینه را بالا
کشیدیم. جایگاه واقعی زن
رامتین در این خانواده برای
اوست و من هر طور شده بود
عزتش را به او برمی گرداندم.
از مریم شنیده بودم که آن
اوایل کار رامتین و تهمینه تا
پای طلاق هم کشیده شده بوده اما
با پادرمیانی پدر و دخترها طلاق
نگرفتند. گفته می دانستم پای
صاف در میان بوده وگرنه
رامتین مشکلی با تهمینه نداشته
و ندارد! آنها حتی هم خانه هم
محسوب نمی شوند چه

برسد به زن و شوهر! تهمینه ای
که خیلی قبل تر فروپاشیده بود
، اصراری برای برهم زدن
خاکسترش نمی توانست باشد، مگر
توسط صدف! مار خوش خط و خالی
که تنها گذر زمان
چهره واقعی اش را به من نشان
داد. شاید اگر از خود رامتین
نمی شنیدم واقعا فکر می کردم،
صدف مجبور به ازدواج با
رامتین شده است!
جمعمان با آمدن رامتین که
مغموم و در خود فرو رفته بود
کامل شد. با دیدن مهمان ها
لبخند نیم بندی زد.

– خوش آمدین.

با افتخار گفتم:

- داداش بزرگم رامتین جان.
صدف با اخم کنار رامتین نشست .
از این که این طور رسمی و پر
از احترام معرفیش نکرده بودم
داشت از ته وجود می سوخت .

توی چشم هایم زل زد و با نفرتی
وصف ناپذیر برایم خط و نشان
کشید. پوزخندی که زدم

آتش خشمش را شعله ور تر کرد .
با همان پوزخند به جمع خانواده
نگاه کردم و در دل

گفتم: "تا این یک روز بگذره و
تموم بشه من جون میدم. خدایا
چقدر هیجان دارم"

تمام روز را کنار هم گذرانندیم.
قبل از اذان مغرب ،
شوهرخواهرهایم با خاوری وارد
حیاط شدند و همه با کمک هم
صندلی

ها را از خاور پیاده کردیم. دو
جوان دیگر هم با ماشین شخصی
بعد از ساعت نه شب آمدند و گوشه
ای از باغ بساطشان را پهن
کردند.

سارا می گفت قرار است جایگاه
عروس و داماد را درست کنند .
ریسه ها را قرار بود صبح
وصل کنند.

شب وقتی ماریا بعد از بالا
آوردن هرچه شام خورده بود

، خوابید؛ کنار پنجره ایستادم

و به

دو جوانی که با حوصله زیر نور

چراغ بزرگ حیاط صفحه هایی را

مثل پازل به یکدیگر

وصل می کردند، خیره شدم.

استرس داشتم؛ دوست داشتم همه

چیز خوب برگذار شود تا ماریا

از من راضی باشد. هر

چند که هیچ وقت از من عروسی

نخواستند بود و به بهانه همین

عروسی روزهای پر

استرسی را در این خانه گذرانده

بود.

دوباره افکار جنون آمیز به سرم

هجوم آوردند. گذشته، رامتین...

مادرم! این که مادرم با دیدن
من در حال چال کردن رامتین
سکته کرد، بابت ترس از مرگ
رامتین بود یا ترس از
قاتل بودن من؟ به صورت معصوم
ماریا نگاه کردم. الان وقت فکر
کردن به این مسائل
بود؟!

سرم را تکان دادم و از اتاق
خارج شدم. شاید کشیدن نخ
سیگار آرامم می کرد. دلم
نوشیدنی خنک هم می خواست. به
سمت آشپزخانه پا کج کردم و بعد
از لیوان بزرگی آبخنک لبه ی

پنجره نشستم و سیگارم را دود
کردم.

با شنیدن صدای وحشتزده ای که
در چند قدمی ام مرا مخاطب قرار
داده بود تکان سختی خوردم:

-رهام؟!!

از توی آینه به شاهین نگاه
کردم که سرش داخل گوشی بود

.

نفس عمیقی گرفتم. به
دستان آرایشگر چشم دوختم که
موهایم را به شکل عجیبی شلخته
می کرد و اگر به
خواست ماریا نبود عمرا اجازه
می دادم کسی مرا به این ریخت

در بیاورد. حیف که امشب شب
ماریا بود.

آرایشگر کمی سرش را خم کرد:

- کدوم باغو اجاره کردین؟

با گجی تکرار کردم:

- باغ؟!

- برای فیلمبرداری میگم.

آهانی گفتم و جواب دادم:

- هیچ جا! فقط آتلیه میریم.

سرش را نامحسوس تکان داد و
دوباره مشغول شد. او فکر می
کرد داماد زیر دستش به

کجا فکر می کند و من واقعا به
کجاها که فکر نمی کردم! او آخر
کارش، فیلمبردار به
خودش زحمت داد کمی فیلم بگیرد.
دلهره ای کل جانم را گرفته
بود.

صبح که از خانه خارج می شدم
صدف با حالت خاصی نگاه کرده
بود. نیمه شبش مانند
وحشت دیده ها از اتاق خارج
شده بودم و به آشپزخانه رفته
بودم و کنار پنجره باز شروع
کرده بودم به سیگار کشیدن...
حرف های صدف در آن لحظه که
وارد آشپزخانه شده بود،

باعث شد صبح از حالت نگاهش
بترسم... رامتین را موقع خروج
از خانه ندیده بودم. مریم
در گوشم گفته بود رامتین دیشب
را در اتاق ته‌مینه خوابیده و
کلی هم خوشحال بود.
بی قرار بودم. اتفاق‌های خوب
افتاده بودند اما دلم نا آرام
بود. یک چیزی سر جایش نبود.
مانند یک ربات به حرف
فیلمبردار گوش می‌دادم. لابلای
گل‌های گل‌فروشی قدم می‌زدم و
دست می‌گذاشتم روی گل‌هایی که
اصلاً به رنگ‌هایشان دقت نمی
کردم.

آرام رانندگی می کردم تا
فیلمبرداری بتواند به راحتی از
شیشه ی ماشین حصار آویزان شود
و

از من فیلم بگیرد.

حتی وقتی ماریا را چون فرشته
ای در لباس عروسی دیدم هم دلم
آرام نگرفت. مثل بچه

ها از دیدنش بغض کردم و دیدم
تار شد. روزی که این دختر را
از پدرش خواستگاری

کردم، خیلی محترمانه گفته بودم
از دخترش خوشم می آید.

وقتی پدرش از دفترم خارج شد رو
به شاهین گفته بودم اگر دخترش

راضی شود تمام بدهی اش را می
بخشم.

حرف به گوش ماریا رسیده بود .
من واقعا دوستش داشتم... حس
های دخترانه اش به او
گفته بودند کالایی است که از
پدرش خریده ام. خودش این حرف
را درون محضر گفته
بود... جواب بله را داده بود
اما به من گفت که مرا نمی بخشد.
غرورم اجازه نمی داد همان جا
به او ابراز علاقه کنم و همین
مورد کار را سخت تر کرده
بود. خودم را کشتم تا به او
ثابت شود واقعا دوستش دارم. هر
چند گاهی اوقات آنقدر روی

اعصابم می رفت که مجبور می شدم
با او تندي کنم تا از من حساب
ببرد!

بی اراده دورش چرخیدم و با
نگاهم زیبایی اش را بلعیدم.
موهای روشن شده اش...

چشمان براقش... تاج بزرگش

...

لباس سفید و دنباله دارش... لب
های گلبهی اش... مگر

می شود من این فرشته را دوست
نداشته باشم. لبخند زد، به

وسعت قلب بزرگش.

یادم رفت دسته گل را به دستش
بدهم! در حصارش کشیدم. دلهره
اما سرجایش باقی بود.

در گوشش به آرامی زمزمه کردم:

-من هیچ وقت تو رو با بابات
معالمه نکردم ماریا... من از
ذوق جواب بله ی تو رو شنیدن
بدهیشو بخشیدم! همین.

عقب کشیدم. لبخند نداشت اما
بهتش نشان می داد کار خوبی
کردم که این حرف را گفتم.

لب هایش لرزید:

-واقعا؟!

سرم را تکان دادم. از گردنم
آویزان شد:

-عاشقتم.

از ته دل خندیدم. با هم به
آتلیه رفتیم. برداشتن نگاهم از
روی این همه زیبایی سخت بود...
دلهره اما!! همچنان پابرجا بود.
وقتی وارد باغ شدیم، با دیدن
جمعیت دستم را محکم تر گرفت و
آرام زمزمه کرد:

-ثانیه ای ازم جدا نشو.

مسیر چشمان تیز شده اش را
دنبال کردم و نگاهم صدفی را
دید که با ظاهری اغواگر در
لباسی طلایی رنگ می درخشید و
نگاه ها را به دنبال خودش می
کشید. به ماریا که زیرپوستی

حرف می خورد نگاه کردم و
گفتم:

-در برابر تو هیچی نیست.
نگاهم نکرد و فقط سرش را تکان
داد .

مریم و سارا و خاتون جلو آمدند
و احوال پرسیدند. به سمتی
می رفتیم که مخصوص
نشستن ما آماده شده و کمی
بالتر از سطح زمین بود. حرف
خوردن های خواهرانم جواب داده
و از باغ خانه ی پدری یک سالن
شیک عروسی درست شده بود.
با نگاهم دنبال رامتین گشتم
جایی بین جمع مردانه ی

فامیل پیدایش کردم . مشغول
نوشیدن آب پرتقالش بود .
تهمینه پیش سیما نشسته و صدف
به همراه زنی که نمی شناسم وسط
می رقصید . شیطان
مجسم کمرش را پیچ و تاب می داد
و نگاه همه را به جان می خرید .
گفته بود می داند هنوز دوستش
دارم . گفته بود می خواهد
رامتین را از سر راه بردارد
...

به
او سیلی زده بودم
نگاه خشمگینش و فکری که
ممکن بود در مغز لجن گرفته اش
بگذرد مرا ترسانده بود .

با التماس گفته بودم، سر جایش
بنشینند. خواسته بودم اگر
رامتین را نمی خواهد بگذارد و
برود.

کاش حرف هایم بر او اثر می
گذاشت، اما این آرایش عجیب و
غریب و چشم هایی که دشمنی در
نگاهشان موج می زد نشان می داد
باید از او بترسم.

-میشه این طور با دقت نگاهش
نکنی؟

به ماریا نگاه کردم. عصبی بود
و یک تلنگر کافی بود تا بزند
زیر گریه. آرام گفتم:

-فکرم جای دیگه بود.

با ناراحتی جواب داد:

-میشه وقتی قراره به جای دیگه
هم فکر کنی... به من نگاه کنی؟
حوصله توجیه کردن نداشتم .
لبخند خسته ای زدم:

-بخشید عزیزم.

کمی صورتش باز شد. چند ثانیه
ای نگاهش کردم و وقتی سرم به
سمت پیست رقص

چرخید صدف را آنجا ندیدم.

بی اراده به جایگاه قبلی
رامتین نگاه کردم. هنوز همان
جا ایستاده و با سهراب گرم
صحبت



بود. نامحسوس سرم را
چرخاندم... صدف بین جمعیت نبود.

دهانم خشک شد. آرام گفتم:
- ماریا من یه لحظه برم، بر می
گردم.



بِزاق شد:



نه... جایی نمی ری.



مثل بچه ها بنغ کرده بود. الان



وقت لچ کردن نبود. با خودم
گفتم نکند صدف قصد جان

برادرم را کرده باشد! چشمان
ماریا پر اشک شد:

به خدا اگر یه لحظه ازم جدا
بشی بی توجه به جشن میذارم
میرم.

مریم و سارا به ما نزدیک شدند
، در حالی که می رقصیدند. ماریا
لبخندی مصنوعی زد و

سعی می کردم من هم تکانی به
بدنم بدهم. هنوز صدف را نمی
دیدم. آهنگ اول تمام شد

و آهنگ های بعدی شروع شدند. هر بار می خواستم از جمع خارج شوم با نگاه تهدید آمیز ماریا مواجه می شدم. دلپیچه داشتم. حسی شبیه پر و خالی شدن ته دلم.

نمی توانستم ذره ای شام بخورم. لعنتی! آن اتفاق ترسناک در حال وقوع بود؟! به محض

جدا شدن فیلمبردار از میز شام من و ماریا، بلند شدم. ماریا مچ دستم را چسبید:

-رهام؟!!

تهدید و التماس با هم مخلوط بود. آرام گفتم:

-دستشویی دارم.

دندان هایش را به هم فشرد:

-صدف توی جمع نیست!

پس او هم فهمیده بود. نفس

عمیقی گرفتم:

-نگران رامتینم.

سرش را چرخاند. می خواست حرفی

بزند که منتظر نماندم و از میز

فاصله گرفتم. متوجه بلند شدنش

شدم. دستش را روی شانه ام

گذاشت:

-منم باهات میام دستشویی.

لعنتی بچه بازی اش گرفته بود

.

به سمتش چرخیدم:

- این بچه بازیایه ماریا؟ من
شب عروسیم مثلا میخوام چه غلطی
کنم؟

ضعفی کل بدنم را گرفته بود .
ابروهایش را در هم فرستاد:

-قدمی ازم دور شو تا وقتی
برگشتی دیگه اینجا نباشم.

کم مانده بود داد بزنم .

دلیل این همه خشم ماریا

را نمی فهمیدم! من اگر می

خواستم غلطی کنم که گذشته

ام را برایش باز نمی کردم!

دستش را پس زدم ، با ناباوری

صدایم زد:

-رهام؟!

اما از او دور شدم. اگر بلایی
سر رامتین آورده باشد؟! !! حس
می کردم صدف را در گوشه
ای از جمعیت دیدم. با وحشت به
او دقیق شدم. فقط زنی با لباس
طلایی بود، بدون هیچ
شبهاتی به صدف! همین وحشت چند
ثانیه ای ناشی از تنها دیدن
صدف و نبودن رامتین،
باعث شد به طرز عجیبی طپش قلبم
نامنظم شود.

نگاهم را بین جمعیت چرخاندم
.سریع تر می چرخیدند. مردی
در نزدیکی ام ایستاد:

تبریک میگم شادوماد، براتون
آرزووووووی

خوووششششبخختیییی....

مرد کش دار حرف می زد انگار .
نمی توانستم دقیق صورتش را
مجسم کنم . صورتش هم

انگار کش می آمد!!! سرم گیج
رفت... فشارم افتاده بود؟! دلم
پیچ می خورد و خبری از
برادرم نبود، صدای جیغ زنی را
شنیدم و همه جا سیاه شد...
با سردرد عجیبی چشمانم را باز
کردم . دیگر خبری از آن دلپیچه
ی تهوع آور نبود . ولی

دهانم خشک بود. با یادآوری
عروسی و رامتین و صدف، با وحشت
در جایم نشستم، درد
بدی در سرم پیچید که مجبور شدم
چشم هایم را ببندم.

-رهام؟

صدای ماریا بود. چشمانم را باز
کردم. روبرویم ایستاده بود و
از آن زیبایی چیز زیادی
نمانده بود. زیر چشم هایش به
طرز بدی سیاه شده بود و چشمانش
پف کرده بود. روسری

ساتن نامنظمی روی سرش بود.
مشخص بود موهایش را هنوز باز
نکرده و فقط تاج را

برداشته. مانتوی کرم رنگی
پوشیده بود. نگاهی به سرتاپایش
انداختم:

-چی شده؟

خودش را در حصارم انداخت و هق
هقش کل اتاق را پر کرد:

-فکر کردم مردی رهام... وقتی
وسط مجلس روی زمین افتادی از
ترس مردم... سگته

زدم. چت شد یهویی. دکتر گفت
فشارت خیلی پایین بود. من

...

من... خیلی ترسیدم رهام.

از دیشب یه لحظه هم از کنارت
جدا نشدم. فقط سارا برام لباس
آورد، نرفتم خونه.

نوازشش کردم. می خواستم بپرسم
رامتین چه شد که در اتاق باز
شد و مریم و سارا و

خاتون وارد اتاق شدند. قیافه
سارا و مریم دست کم از ماریا
نداشت.

یک به یک مرا بوسیدند. مریم
لبه ی تخت نشست و با بی حالی
گفت:

-بابا خیلی نگرانت بود.

سارا جمله اش را تکمیل کرد:

همه نگران شدن. از حالا تا یک ماه باید به همه جواب پس بدیم که فقط یه افت فشار بوده.

خاتون موهایم را به هم ریخت:
-معمولا عروسا استرس دارن. پسر ما استرسش بیشتر بود!
خندید. مریم و سارا و ماریا هم به دنبالش بی حال خندیدند.
مشکوکانه نگاهشان کردم و
آخر هم طاقت نیاوردم:

-رامتین کو؟

مریم پوزخند زد:

-یه کم تو لکه.

نفسم آرام بیرون آمد. همین که
زنده بود خوب بود.

-صدف رفته.
با دهان باز به مریم نگاه
کردم. سکوت کرد. با تعجب گفتم:
-کجا؟

سارا جواب داد:
-یه نامه گذاشته و رفته.
خاتون نفسش را به صورت آه
بیرون فرستاد:

-فهمید بالای سر گور خالی داره
گریه می کنه لابد! چه فرقی می

کنه! رامتین گفته طلاقش نمیدم.
هر گوری می خواد بره!
دهانم هنوز باز بود. صدف رفته
بود؟! همان زنی که شب قبل می
خواست دوباره نقشه ی
قتل برادرم را بکشد؟! !! به
همین راحتی رفته بود؟! به همین
راحتی همه ی نقشه هایش را رها
کرده بود و رفته بود?! !!
شاهین و محمد و احمد (با جناقم)
با هم وارد اتاق شدند. شاهین
با خنده گفت:

-داداش تو که پاک آبروی ما رو
بردی.

محمد خندید:

-غشی بودي رو نمی کردی؟

ماریا گوشش را پیچاند. بقیه به خنده افتادند. به اجبار خندیدم... صدف واقعا رفته بود؟! به

همین راحتی شیطان حذف شده بود؟ احمد جلو آمد و بازویم را چسبید:

-پاشو رفیق، پاشو بریم خونه کم کم وسایلو جمع کنیم و بریم.

شاهین هم دست به سینه گفت:

-بسه هر چقدر من خرحمالی جنابعالی رو کردم. برمی گردی سر کار من یه هفته می خوام

برم مرخصی حاج خانومو ببرم
مشهد.

بی حال غر زدم:

-یه ماه برو مرخصی فقط غر شو سر
من نزن .

از روی تخت بلند شدم . کفش هایم
را پوشیدم و رو به احمد تشکر
کردم و گفتم خودم می توانم راه
بروم .

وقتی وارد عمارت شدیم . تنها
کسی که به دیدنم نیامد رامتین
بود . حتی تهمینه هم حالم را
پرسید . مشخص بود خوشحال است .

وقتی خاتون در گوشم گفت:

پای مادرت دیشب تو قبر دراز
شد.

حس کردم مادرم تماشاگر این حال
خوب همه است! از پله ها که بالا
می رفتم جلوی اتاق
پدرم مکث کردم. ماریا لبخندی
زد و گفت:

-تا تو با پدرت حرف بزنی من برم
لباسمو عوض کنم.

سری تکان دادم و رفتنش را نگاه
کردم. ضربه ای به در اتاق زدم
و بدون منتظر ماندن

پاسخی وارد اتاق شدم. پدرم
سریا پشت پنجره ایستاده بود



سرش را به سمت چرخاند و

خیره ام ماند.

نفس عمیقی گرفتم و در را پشت
سرم بستم:

-سلام.

این بار بدون مکت پاسخ داد:

-سلام. بهتری؟

لبخند کل صورتم را پوشاند. به
دست هایش نگاه کردم. دلم خیلی
وقت بود حصارش را

می خواست و او دریغ می کرد. به
صورتش که نگاه کردم این بار
لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش
بسته بود.

همین برایم کافی بود تا حس کنم
دنیا برای من است.

-حس می‌کنم حالا مادرت از من
راضیه... همین که تهمینه
دوباره تنها زن رامتین باشه
یعنی مادرت از من راضیه.

به دیوار تکیه دادم:

-من نخواستم که صدفو طلاق بده
...

به صدف هم حرفی نزدم.

سری نمی‌دانم به چه نشانه‌ای
تکان داد که باعث شد سکوت کنم.

-می‌دونم تو باعث این اتفاق

خوبی.

دوباره به بیرون نگاه کرد و
زمزمه کرد:

- پدر شدنت هم مبارکه.
گونه هایم گر گرفت و می دانستم
آگاه شدن پدرم حاصل دهن لقی
دخترهاست. ممنونی

زیر لب گفتم و از اتاق خارج
شدم. مگر دستم به مریم نمی
رسید! وقتی وارد اتاق شدم
صدای شر شر آب می آمد. لبه ی
تخت نشستم. به در اتاق ضربه ای
خورد و ماندانا وارد اتاق شد:

- خوبی آقا رهام؟

لبخند زدم:

- الحمدلله بهترم.

دست به دستگیره گفت:

-ما صبحونه رو خوردیم. ان
شاه... تا یه ربع دیگه راه می
افتیم. شما هم امروز میاین؟
سرم را تکان دادم:

-آره. ما هم صبحونه بخوریم راه
میفتیم. دیگه ببخشید اگر اینجا
بهتون بد گذشت.

لبخند عریضی زد:

-اتفاقا همه چیز عالی بود.
هیجان آخر شب هم خاطره میشه.

چشم هایم را درشت کردم و او با
خنده خارج شد. لباس هایم را
عوض کردم و شروع

کردم به جا بجا کردن وسایل داخل
چمدان ها. ماریا از حمام خارج
شد و در حالی که
موهایش را خشک می کرد به من
خیره شد.

در حال تا کردن لباس ها گفتم:
- فکر کنم مریم به بابا گفته نی
نیمون تو راهه.

با خونسردی جواب داد:

-من گفتم.

خشک شده به او نگاه کردم .

خندید:

خب همیشه پدرشوهر را و عروسا
ارتباط خوبی دارن. خواستم واسه
منم صدق کنه.

حیف خسته تر از آنی بودم که
واکنشی نشان دهم وگرنه گوش این
دختر پیچاندن نمی خواست؟! تنها
گفتم:

-حساب تو رو به وقتش می رسم .
فقط بذار پامون برسه خونه.
سرخوشانه خندید. از خنده اش
خنده ام گرفت. کمی از شدت خنده
اش کم کرد و با صدای آرامی گفت:

-کاش با برادرت حرف می زدی!
مریم می گفت رامتین صدفو خیلی
دوست داشته که به

خاطرش تو روی همه ایستاده بوده
و حرف مردمو به جون خریده!
حتما خیلی عصبیه که نه
دنبالش میره و نه قاطی جمع
میشه.

سرم را به آرامی تکان دادم و
گفتم:

-صدف رامتینو دوست نداشت. اما
رامتین صدف رو می خواست و هی
خودشو گول می زد که صدف دوستم
داره!

سرم را پایین انداختم. کاش می
توانستم طوری آرامش کنم. دست
ماریا روی شانه ام نشست:

بیا وسایلو جمع کنیم. بعد با هم بریم پیش داداشت. سرم را با لبخندی تکان دادم و کمکش کردم تا وسایل را جمع کنیم.

کمتر از یک ربع چمدان های بسته شده را جلوی در گذاشتم و از شاهین خواستم آنها را در ماشینم بگذارد. رو به جمعی که در سالن در حال خداحافظی بودند، گفتم که کمتر از

نیم ساعت دیگر ما هم راه می افتیم و بعد با ماریا به سمت اتاق رامتین رفتیم و بعد از در زدن وارد شدیم.

رامتین که روی تخت دراز کشیده
بود با دیدن ماریا در کنار من
، بلند شد و کنار تخت

ایستاد. لبخند کمرنگی روی لب
نشانده:

-سلام خوبین؟

ماریا زودتر جواب داد:

-سلام. خیلی ممنون. شما خوبی؟

در چشم های رامتین نگاه کردم

.

خودش زودتر به زبان آمد:

-بی خیال! دیگه مهم نیست!

بی حال خندیدم:

-باورت همیشه که به همین راحتی
رفته باشه؟!

شانه هایش را بالا انداخت و
دستش را از جیبش بیرون آورد و
کاغذی را به سمت گرفت:

-چند بار بخونی باورت میشه.
دستخطش را می شناختم. هر چند
که حس کردم صدف قبلا ها خوش خط
تر بود! هیچ
توضیح اضافه ای در نامه نداده
بود. مشخص بود که هول هولکی
نوشته شده، حتی بدون

سلام! فقط گفته بود می رود چون
حس می کند دیگر علاقه ای به

رامتین ندارد. خواسته بود کسی
دنبالش نرود!

به خط آخرش پوزخند زدم و گفتم:
-جز تو چه کسی می تونسته دنبالش
بره؟! اون که کسی رو نداشت!
رامتین هم خندید:

-احتمالا منظورش هم فقط من بودم!
وگرنه یه مادر پیر داشت که صدف
خانوم عارش می
شد بگه مادرمه! شاید هم مرده
باشه تا الان!

نامه را تا شده به او دادم.
ماریا شانه به شانه ام رو به
رامتین گفت:

من خیلی کوچیک تر از اونیم که
بخوام شما رو نصیحت کنم، ولی
توصیه می کنم دیگه به زیبایی
ظاهر تکیه نکنید.

رامتین با طعنه ای آشکار گفت:

-یعنی همیشه هم خوشگل بود هم
خوش قلب؟

ماریا با گیجی سري تکان داد
اما کم نیاورد و گفت:

-درسته اما، گاهی کافیه

چشمامونو باز کنیم تا زیبایی
آدم های نزدیکمون به راحتی به
چشم بیان! مثل تهمینه که هم
جوون تره و هم بکر تر!

یک ابروی رامتین بالا پرید:

صحيح!

لبخندي زد و رو به من ادامه داد:

-مادر خوبی برای بچه ات میشه. متعجب به ماریا که قرمز شده نگاه کردم که رامتین با تک خنده ای گفت:

-اینجوري نگاهش نکن من از مریم شنیدم.

خیالم راحت شد و به رامتین نگاه کردم.

-خدا رو چه دیدی! شاید یه راه درمانی هم واسه من پیدا شد.

ان شا الهی گفتم . ماریا با
گفتن «من میرم صبحونه بخورم
،تنهاتون میذارم» از اتاق
خارج شد.

وقتی دوباره به صورت رامتین
نگاه کردم دیگر از همان لبخند
عاریه ای هم خبری نبود!

کمی فاصله گرفت و به سمت در
رفت آن را بست و تکیه به در
گفت:

-صدف نرفت. بیرونش کردم.

چشانم درشت شد:

-چی؟!

به سمت پنجره اتاقش رفت:

-مجبورش کردم اون نامه رو
بنویسه! حتی کتکش زدم.

خنده هیستریکی کرد:

-باورت میشه من زده باشمش؟!
نگاهش ترسناک شد و به من چشم
دوخت:

-مثل سگ زدمش! سزای زن خیانتکار
همینه.

خود رامتین همچنین علیه السلامی
نبود اما این واکنش نهایت جنون
او را نشان می داد! تنهامی
توانستم بگویم:

-کی ی؟!

خیره به فضای بیرون گفت:

دیشب وسط مجلس دیدم از جمع جدا
شد. دنبالش رفتم تو کلبه خاتون.
چی نمی دونم چی
تو سرش بود! شاید می خواسته
دستشویی بره! ولی بهترین فرصت
بود که از زندگیم
حذفش کنم.

ضربه ی شوک به قدری قوی بود که
واکنش درستی از خود نمی
توانستم نشان دهم. با تته پته
گفتم:

خب... چقدر امکان داره که رفته
باشه!؟!... تو باید طلاقش بدی که
نتونه برگرده!... اون به این
راحتی دندون طمعو نمی کشه...

خندید... دهان بسته شد. نگاه
کرد:

- نمی تونه برگرده!

اخمی بر چهره ام نشاندم. سرش
را به نشانه ی تایید نمی دانم
چه چیزی تکان داد و با صدای
آرامی گفت:

- کسی که جمله اش ترکیده باشه
نمی تونه برگرده و ادعایی کنه!
می تونه؟!!

هنوز جمله اش را حلاجی نکرده
بودم که با لحن ترسناکی گفت:

- توی گوری که برای من کنده بود
خاکش کردم.

و با ظاهری معمولی رو به بیرون
گفت:

-فقط باید دعا کنیم بوی تعفنش
باغو برنداره... وگرنه کسی نمی
فهمه. آخه دیشب کسی

سمت کلبه خاتون نیومده بود.
وقت رقص شما کشتمش... وقتی همه
سرگرم غش جنابعالی شدن خاکش
کردم.

دوباره به صورت وحشتزده ام زل
زد:

-به همین راحتی!

حس کردم زیر پاهایم خالی شد.
کسی به در ضربه زد:

-رہام جان مادر بیا برو صبحونه
بخور. همه رفتن.

صدای خاتون در سرم اکو شد .
رامتین مسخره ام کرد:

-تو رو جون خاتون اینجا غش نکن!
بیا برو صبحونه تو بخور.

شبیه سکتہ کردہ ہا لبخند زدہ:

-دروغ گفتی مگہ نہ؟!

ابروہایش را بہ نشانہ «نمی
دانم» بالا فرستاد:

-خودم ہم باورم نمی شد بتونم
ظاہرمو اینقدر خوب حفظ کنم! می
دوننی داداش کوچیکہ...

در سکوت نگاہش کردم.

بذار فکر کنیم یه ابر سیاه یه
مدت طولانی روی خونه بارید...
مادرمون تو سیلش غرق
شد... تن هامون کثیف شد و
ارتباط هامون کدر... اما حالا
همه چی تموم شده. بیا زندگی
کنیم... رازمو حفظ کن...

بی طاقت گفتم:

-رامتین تو یه آدم کشت...

داد زد:

-از سگ کمتر بود...

صدایش لرزید:

صدف همون ابر سیاهیه که حتی
ارزش ناراحتی نداره. ولش کن
رهام... هوا صاف شده.

به آسمان خیره شد و من قطره ی
اشک راه گرفته روی گونه اش را
دیدم. زمزمه کرد:

-تنهام بذار.

می خواستم حرفی بزنم اما لرزش
شانه هایش مانع شد. عقب عقب به
سمت در رفتم و از
اتاق خارج شدم. ماریا جلوی راه
پله لقمه بزرگی به دستم داد و
گفت:

-بدو که از همه عقب موندیم.

من چه کرده بودم؟!!! با چه دلی
از این خانه که یک آدم در باغش
مدفون شده بود، باید

می رفتم؟! صورتم غرق بوسه
خاتون و خواهرانم شد. خواهر
زاده ها و شوهر خواهر هایم
را در حصار کشیدم. با تهمینه
دست دادم و سوار ماشین شدم.
قبل از خروج از باغ نگاهم
را جایی حوالی کلبه خاتون
چرخاندم و این کلبه دیشب شاهد
یک قتل دردناک بود.
از باغ خارج شدیم و سیما ظرفی
آب پشت ماشین روی زمین پاشید.
حواسم به رانندگی ام

نبود و ماریا یک نفس حرف می زد:
-از این به بعد باید بریم دنبال
کارهای نی نیمون. اول باید یه
دکتر برم و یه چک آپ
اساسی بشم. وای رهام! بعد کلی
خرید دارم...

لبخندی مصنوعی به لب نشاندم .
هیچ از حرف هایش سر در نمی
آورم. چطور اینقدر راحت
به زندگی خودم فکر می کردم
وقتی یک نفر به قتل رسیده بود؟
کسی تلنگر زد:

-می خوای برگردی و این یکی راز
رو هم فاش کنی؟! این بار چه
اتفاقی می افته؟ احتمالا

پدرت رامتین رو می کشه! دفعه
بعد چطور؟ تهمینه پدرت رو!!!
ندیدی همه خوشحال

بودن؟! مگه به خاطر همین
برنگشته بودی؟! برگشتی که همه
با هم صمیمی بشن.

کسی دستانش را دور گردنم
پیچاند انگار! رامتین خواست
رازش را نگه دارم! مگر مردن
یک نفر هم راز محسوب می شد؟!
کافی نبود بعد از این همه مدت
که برگشته بودی تنها

از پدرت معذرت خواهی می کردی؟
کافی نبود به پای تهمینه بیفتی
و بگویی از این که

صدف را به این خانه آوردی
پشیمانی؟! احتیاج بود حتما
رامتین چنان صحنه ای ببیند که
به
مرز دیوانگی برسد؟

دستخوش آقا رهام! فقط از
برادرت قاتل نساخته بودی که
این یکی هم به پرونده ات
اضافه شد!
نفس عمیقی گرفتم... کاش
فراموشی می گرفتم... صدف هر
چقدر هم بد... هر چقدر
پست... هر چقدر شیطان!... اما
ما مسوول مجازاتش نبودیم...

خدایا اگر راز رامتین را می
گفتم دنیا می تباه می شد! اگر
نمی گفتم چه؟!!

"خدای من و سرور من، حکمی را بر
من جاری ساختی که هوای نفسم را
در آن پیروی

کردم و از فریبکاری آرایش
دشمنم نهراسیدم. پس مرا به
خواهش دل فریفت و بر این
امر اختیار و ارادهام
یاریش نمود.

پس بدینسان و بر پایه
گذشته‌هایم از حدودت گذشتم، و
با برخی از دستوراتت مخالفت
نمودم، پس حجت تنها از آن توست
در همه اینها و مرا هیچ حقی

نیست در آنچه بر من از سوی
قضایت جاری شده و فرمان و
آزمایشت ملزم نموده.
ای خدای من اینک پس از کوتاهی
در عبادت و زیاده روی در
خواهشهای نفس عذرخواه،
پشیمان، شکستهدل، جویای گذشت
طالب آمرزش، بازگشتکنان با
حالت اقرار و اذعان و
اعتراف به گناه، بیآنکه
گریزگاهی از آنچه از من سرزده
بیابم و نه پناهگاهی که به آن
رو

آورم پیدا کنم، جز اینکه
پذیرای عذرم باشی، و مرا در
رحمت فراگیریت بگنجایی.

خدایا! پس عذرم را بپذیر، و به
بدحالی‌ام رحم کن و رهایم ساز
از بند محکم گناه" (قسمتی از
دعای کمیل)

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ
کردن:

دانلود رمان

یا

رمان

و با کلیک روی ادرس رمان ([Romanbook](#)) وارد

سایت شوید.

